

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

دورانی پر از اشتباه‌های مصیبت‌بار بود. برای من، این دوران چهارده سال پیش، زمانی آغاز شد که مسحور نمایش حیرت‌انگیز یک شبح و عنکبوتش شدم و آن عنکبوت را دزدیدم. بعد از آن سرقت موفقیت‌آمیز، همه چیز به هم ریخت، و من تاوان جرم را با انسانیت خودم دادم. بعد از مرگی ساختگی، خانه و خانواده‌ام را ترک کردم و همراه سیرک عجایب به سفر دور دنیا رفتم - در سیرک، دستیار موجودی خون‌آشام، از موجودات شب بودم.

اسم من دارن شان است. من یک نیمه‌شبح هستم.

من - به خاطر اتفاق‌های بسیار عجیبی که هنوز باورم نمی‌شود واقعاً رخ داده باشند - شبحی شاهزاده شده‌ام. شاهزاده‌ها رهبرهای قبیله اشباح‌اند؛ همه به آنها احترام می‌گذارند و از آنها اطاعت می‌کنند. فقط پنج شاهزاده وجود دارد - چهار شاهزاده دیگر پاریس اسکیل، میکا ورت، آرو و ونچا مارچ هستند.

من از شش سال پیش شاهزاده بوده‌ام و تا به حال در تالارهای کوهستان اشباح (قلعه و پناهگاه قبیله) زندگی می‌کردم - در این مدت، با آداب و سنن

در جریان بازجویی ها، ما - در نهایت وحشت - فهمیدیم که سر و کله ارباب شیخ‌واره‌ها پیدا شده است و شیخ‌واره‌های سراسر جهان برای جنگی خونبار و بی‌رحمانه آماده می‌شوند.

شیخ‌واره‌هایی که به ما حمله کرده بودند به شکلی دردناک کشته شدند و این خبر بلافاصله، همچون شعله‌های وحشی آتش، از کوهستان به بیرون ریانه کشید و همه جا منتشر شد: «ما در حال جنگ با شیخ‌واره‌ها هستیم!» از آن به بعد، ما رو در روی شیخ‌واره‌ها قرار گرفتیم. برای اثبات نادرستی پیشگویی تاریک و وحشتناک آقای تینی، دست از جان شسته بودیم و بی‌رحمانه می‌جنگیدیم - آقای تینی پیشگویی کرده بود که ما در این جنگ شکست می‌خوریم و رنمان از روی زمین محو می‌شود...

قبیله آشنا شدم و یاد گرفتم که چطور شبی محبوب باشم. شیوه‌های نبرد و استفاده از سلاح را هم یاد گرفته‌ام. قوانین نبرد، بخشی اساسی از آموزش‌های هر شیخ است. اما این قوانین حالا بیش از هر زمان دیگری اهمیت داشت - چون ما در دوران جنگ بودیم.

دشمنان ما، همخون‌های صورت ارغوانی‌مان، شیخ‌واره‌ها بودند. از خیلی نظرها، آنها شبیه اشباح‌اند. اما در یک مورد بسیار مهم، به کلی با ما فرق دارند - آنها وقتی خون انسانی را می‌خورند، او را می‌کشند. اشباح به کسی که خونس را خورده‌اند آسیب نمی‌زنند - فقط مقداری از خون انسان موردنظر را می‌گیرند - اما شیخ‌واره‌ها معتقدند شرم‌آور است که خون قربانیان‌شان را تا ته نکشند و باعث مرگ آنها نشوند.

اگرچه اشباح و شیخ‌واره‌ها چشم دیدن یکدیگر را نداشتند، اما در صدها سال گذشته آتش‌بس بی‌ثباتی بین دو قبیله برقرار بود. شش سال پیش، وقتی غرویی از شیخ‌واره‌ها - با کمک شیخ خائی به نام کوردا اسمالت - برای به دست گرفتن کنترل تالار شاهزاده‌ها به کوهستان اشباح حمله کردند، اوضاع تغییر کرد و آتش‌بس به پایان رسید. ما آنها را شکست دادیم (تا حد زیادی به خاطر اینکه من پیش از شروع حمله آنها، نقشه‌شان را برملا کردم). اما بعد از درگیری، وقتی از زنده‌ها بازجویی کردیم و علت حمله آنها را فهمیدیم، همگی مبهوت شدیم.

برخلاف اشباح، شیخ‌واره‌ها هیچ فرمانده یا رهبری نداشتند - آنها به کلی دموکرات بودند - اما ششصد سال پیش که از اشباح جدا شدند، مردی قدرتمند، اسرارآمیز و جادوگر - به نام آقای تینی - به ملاقاتشان رفته و تابوت آتش را به آنها هدیه داده بود. هرکس که در این تابوت می‌خوابید، زنده‌زنده می‌سوخت. اما آقای تینی گفته بود که شبی مردی در تابوت می‌خوابد و سالم از آن بیرون می‌آید، و همان مرد شیخ‌واره‌ها را در جنگی پیروزمندانۀ علیه اشباح رهبری می‌کند و آنها را فرمانروای مطلق شب می‌گرداند.



شب خسته کننده و طولانی دیگری در تالار شاهزاده‌ها بود. یکی از ژنرال‌ها به نام استافن ایرو^۱، به من و پاریس اسکیل گزارش می‌داد. پاریس، که بیش از هشتصد سال از عمرش می‌گذشت، پیرترین شبخ زنده بود. موهایش سفید شده بود، ریش خاکستری داشت و گوش راستش را ده‌ها سال پیش در مبارزه‌ای از دست داده بود.

استافن ایرو سه سال در میدان نبرد بود و حالا گزارش فشرده‌ای از تجربیاتش در "جنگ زخم‌ها" (به خاطر جای زخم‌های سر انگشتان، که نشانه معمول اشباح و شبخ‌واره‌ها بود، چنین نامی به آن نبرد داده بودند) را به ما می‌داد. جنگ عجیبی بود. هیچ درگیری بزرگی وجود نداشت و هیچ یک از طرفین مبارزه از اسلحه

گرم استفاده نمی‌کردند - اشباح و شب‌واره‌ها فقط به شکل تن به تن یا با اسلحه‌هایی مانند شمشیر و گرز و نیزه با هم می‌جنگیدند. جنگ مجموعه‌ای از درگیری‌های جداگانه بود - هر بار سه یا چهار شب با همین تعداد شب‌واره روبه‌رو می‌شدند و تا پای مرگ با یکدیگر می‌جنگیدند.

استافن ایرو، که درباره یکی از آخرین نبردهایش حرف می‌زد، گفت: «چهار نفر از ما با سه نفر از آنها درگیر شدند. اما رفقای من خیلی بی‌تجربه بودند و شب‌واره‌ها جان سخت. من یکی از آنها را کشتم. اما بقیه‌شان دو تا از رفقایم را کشتند، دست یکی را هم ناقص کردند و پا به فرار گذاشتند.»

پاریس پرسید: «هیچ‌کدام از آنها درباره ارباب‌شان چیزی نگفت؟» - نه، عالیجناب. آنهایی که من زنده گرفتمشان، حتی زیر شکنجه به سؤال می‌خندیدند.

در شش سالی که ما دنبال ارباب شب‌واره‌ها بودیم، هیچ نشانی از او دیده نشده بود. ما می‌دانستیم که این ارباب هنوز با شب‌واره‌ها هم‌خون نشده است - چند نفر از شب‌واره‌ها گفته بودند که او قبل از هم‌خون شدن با آنها مشغول یادگیری آداب شب‌واره‌هاست - و ژنرال معتقد بود تنها شانس ما برای خنثی کردن پیشگویی آقای تینی همین است که قبل از افتادن اختیار قبیله به دست آن ارباب، او را بکشیم.

گروهی از ژنرال‌ها منتظر بودند که با پاریس حرف بزنند. وقتی استافن ایرو از پیش ما رفت، آنها جلو آمدند. اما من اشاره کردم که

سر جایشان برگردند. یک لیوان خون گرم برداشتم و به دست شاهزاده یک گوش دادم. او لبخند زد و لیوان را سر کشید. بعد با پشت دست لرزانش، لکه‌های سرخ خون را از دور دهانش پاک کرد - اداره شورای جنگ به شب‌پیر خیلی صدمه می‌زد.

من که نگران سلامتی پاریس بودم، پرسیدم: «می‌خواهید کار را تعطیل کنیم؟»

سرش را تکان داد و زیر لبی گفت: «تازه اول شب است.» صدای آشنایی - آقای کرپسلی - از پشت سر من گفت: «اما شما دیگر جوان نیستید.» او که شنلی سرخ می‌پوشید، بیشتر اوقات خود را کنار من می‌گذراند، و به من توصیه می‌داد و تشویق می‌کرد. موقعیت خاصی داشت. البته به عنوان شب‌خی معمولی، هیچ مقام قابل توجهی نداشت و حتی ژنرال‌های پایین‌رتبه نیز می‌توانستند به او دستور دهند. اما به عنوان محافظ من، از اختیارات غیررسمی یک شاهزاده برخوردار بود (چون من همیشه به توصیه‌هایش عمل می‌کردم). واقعیت این بود که آقای کرپسلی، بعد از پاریس اسکیل، در مقام دوم قرار داشت. اما هیچ‌کس این موضوع را آشکارا نمی‌دانست. پیمانی نانوشته میان اشباح - آن هم چه پیمانی!

آقای کرپسلی دستی بر شانه شاهزاده گذاشت و گفت: «شما باید استراحت کنید. این جنگ خیلی طول می‌کشد. نباید به این زودی خودتان را خسته کنید. ما بعد از این هم به شما احتیاج داریم.»

می شد که ازیاب آنها در چه نقطه‌ای ممکن بود پنهان شده باشد - و چیزی به ظاهر نمانده بود که شاهزاده باستانی دست از کار کشید و رفت.

من استراحت کوتاهی به خودم دادم، چیزی خوردم و بعد گزارش سه نفر از مربی‌های رزمی کار کوهستان را شنیدم که آخرین گروه ژنرال‌ها را تمرین می‌دادند. بعد از آن باید دو ژنرال جدید را به منطقه مأموریتشان می‌فرستادم تا طعم اولین نبردهایشان را بچشند. مراسم مربوط به این کار را فوری اجرا کردم - باید پیشانی آنها را با خون شبخی رنگ می‌زدم و یکی از دعا‌های باستانی مخصوص جنگ را برایشان می‌خواندم - بعد برایشان آرزوی موفقیت کردم و آنها را فرستادم تا با شبخ‌واره‌ها بجنگند - یا بمیرند. بعد از این کار، وقت آن بود که اشباح سؤال‌ها و مشکلات کوچک و بزرگشان را با من در میان بگذارند. به عنوان یک شاهزاده، من باید با انواع مختلف مسائلی که ممکن بود وجود داشته باشد، مواجه می‌شدم. من فقط یک نیمه‌شیخ جوان و بی‌تجربه بودم که بیشتر به خاطر ضعف‌هایم شاهزاده شده بودم تا شایستگی و لیاقت‌هایم. اما اعضای قبیله خیلی به شاهزاده‌هایشان اعتماد داشتند و به همان اندازه که برای پاریس یا هر شاهزاده دیگری احترام قائل بودند، به من هم احترام می‌گذاشتند.

وقتی آخرین شبخ از پیش ما رفت، من از فرصت استفاده کردم و حدود سه ساعت در ننویی که انتهای تالار بسته بودم، خوابیدم. و وقتی بیدار شدم، کمی گوشت نیم‌پخته و نمک سود شده گراز و آب

پاریس خندید و گفت: «پرت و پلا می‌گویی! تو و دارن امید آینده مایید. دیگر از من گذشته، لارتن. اگر این جنگ آن قدر طولانی باشد که ما فکر می‌کنیم، من زنده نمی‌مانم که آخرش را ببینم، و اگر الان وظیفه‌ام را انجام ندهم، هیچ وقت دیگری نمی‌توانم این کار را بکنم.»

آقای کرپسلی خواست که اعتراض کند. اما پاریس با خم کردن یکی از انگشت‌هایش او را ساکت کرد و گفت: «جغدهای پیر خیلی بدشان می‌آید که کسی به آنها بگوید جوان و نیرومندند. من دیگر روزهای آخرم را دارم طی می‌کنم و هر کسی که چیزی غیر از این بگوید احمق است یا دروغگو، یا هر دو!»

آقای کرپسلی مطیعانه سرش را خم کرد و گفت: «بسیار خب، من دیگر با شما بحث نمی‌کنم.»

پاریس با خستگی روی جایگاهش جابه‌جا شد و با صدایی گرفته گفت: «امیدوارم که نکنی. اما امشب، شب خسته‌کننده‌ای بوده. من با این ژنرال‌ها حرف می‌زنم و بعد توی تابوتم می‌روم که بخوابم. دارن بدون من می‌تواند به کارها برسد؟»

آقای کرپسلی با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «می‌تواند.» و وقتی ژنرال‌ها جلو آمدند، بدون اینکه چیزی بگوید پشت سرم ایستاد تا اگر لازم شد، توصیه‌ها و راهنمایی‌هایش را به من برساند.

پاریس موقع سحر هم به تابوتش نرفت. ژنرال‌ها گفتنی‌های زیادی داشتند که باید درباره آنها بحث می‌شد - بعد از بررسی گزارش‌های ژنرال‌ها درباره حرکت‌های شبخ‌واره‌ها باید مشخص

خوردم، و مقداری خون به بدنم رساندم. بعد از غذا باید به جایگاهم برمی‌گشتم تا به نقشه‌ها، برنامه‌ها و گزارش‌های دیگر رسیدگی کنم.



۲

با صدای جیغ و فریاد، از خواب پریدم.

تکانی به خود دادم و از داخل ننویم روی کف سرد و سنگی اتاقم پریدم. دستم خود به خود به طرف شمشیر کوتاهی رفت که همیشه از کمرم آویزان بود. بعد، خواب‌آلودگی از چشم‌هایم دور شد و فهمیدم صدا مال هارکات بوده است که کابوس می‌دید.

هارکات مولدز یک آدم کوچولو بود - موجود کوتاه‌قدی که لباس‌های بلند آبی‌رنگ می‌پوشید و برای آقای تینی کار می‌کرد. او زمانی سایه یک انسان بود. البته یادش نمی‌آمد که آن انسان چه کسی بوده یا چه زمانی و کجا زندگی می‌کرده است. بعد از مرگ آن آدم، سایه‌اش روی زمین مانده بود و آقای تینی به آن سایه جسم داده بود تا به شکل آدم کوچولویی زندگی کند.

هارکات را به شدت تکان دادم و آهسته گفتم: «هارکات، بیدار شو. دوباره داری خواب می‌بینی.»

البته من خودم هم قیافه فوق العاده‌ای نداشتم - کمتر شبی پیدا می‌شد که خوش قیافه باشد! در آزمون‌های مقدماتی، همه جای صورت، بدن، دست‌ها و پاهایم پر از جای زخم و سوختگی شده بود (دو سال پیش، برای دومین بار در این آزمون‌ها شرکت کرده بودم). تازه، من مثل یک نوزاد، کچل بودم. چون در دور اول آزمون‌ها بدجوری سوخته بودم.

هارکات یکی از نزدیک‌ترین دوست‌های من بود. او به خاطر من، دو بار زندگیش را به خطر انداخته بود - یک بار وقتی در راه کوهستان اشباح بودم و خرسی به من حمله کرد و بعد در اولین دور آزمون‌ها که با گرازهای وحشی و خونخوار می‌جنگیدم و در آن آزمون شکست خوردم. چند سالی بود که هارکات دچار کابوس‌های شبانه می‌شد و من از اینکه می‌دیدم او چقدر از این کابوس‌ها زجر می‌کشید، ناراحت بودم.

پرسیدم: «دوباره همان کابوس‌ها را دیدی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله، وسط زمین بی‌آب و علف خیلی بزرگی سرگردان بودم. آسمان قرمز شده بود. دنبال چیزی می‌گشتم، اما نمی‌دانستم... چه چیزی را باید پیدا کنم. آنجا چند تا گودال پر از تیر و خنجر بود. یک اژدها به من حمله کرد. من با آن جنگیدم و دورش کردم... اما سر و کله... یکی دیگر پیدا شد. بعد

هارکات پلک نداشت، اما وقتی خواب بود، چشم‌های بزرگ و سبزش کدر می‌شدند. برقی در چشم‌هایش ظاهر شد، با صدای بلندی نالید، غلت زد و از ننویش بیرون افتاد - همان‌طور که من چند لحظه پیش افتاده بودم. جیغ کشید و گفت: «اژدها!» از پشت نقابی که همیشه روی دهانش بود، صدایش خفه و گرفته به گوش می‌رسید - او نمی‌توانست بیشتر از ده یا دوازده ساعت به‌طور طبیعی نفس بکشد و بدون آن نقاب می‌مرد.

- اژدها!

آه کشیدم و گفتم: «نه! تو خواب دیده‌ای.»

با چشم‌های غیرطبیعی و سبزش، خیره به من نگاه کرد. بعد آرام شد و نقابش را پایین کشید - چاک بزرگ خاکستری رنگ و کنگره‌دار دهانش نمایان شد. گفت: «متأسفم، دارن. بیدارت... کردم؟»

دروغی گفتم: «نه، قبلاً بیدار شده بودم.»

به ننویم برگشتم. همان‌جا نشستم و به هارکات خیره شدم. به‌طور قطع، هارکات موجود بدشکلی بود. کوتاه و خمیده بود، پوستی خاکستری رنگ و مرده داشت و دماغ و گوش هم در سر و صورتش دیده نمی‌شد - گوش‌هایش زیر پوست دو طرف جمجمه‌اش بودند، اما نه بو را می‌فهمید و نه مزه چیزی را. هیچ مو نداشت، چشم‌هایش گرد و سبز بودند، دندان‌هایی ریز و تیز داشت و زبانی به رنگ خاکستری تیره. صورتش مثل هیولای

۱. نام رمایی از «مری شلی». فرانکشتاین، قهرمان این رمان، هیولایی فوق العاده مخوف و زنده را پدید می‌آورد که خود وی و همه وابستگانش را نابود می‌کند - م.

احتیاج دارد.

هارکات پرسید: «حال عالیجناب اسکیل چطور است؟»

- خم به ابرو نمی آورد. اما برایش خیلی سخت است. این همه بحث، هماهنگ کردن این همه نفرات، فرستادن این همه شبخ که به استقبال مرگ می روند...

هر دو مدتی ساکت ماندیم و به جنگ زخم‌ها و اشباح فکر کردیم، که خیلی از آنها از دوستانمان بودند - و در جنگ مرده بودند.

شانه‌ام را تکان دادم تا این افکار وحشتناک را از ذهنم دور کنم و از هارکات پرسیدم: «در این مدت، اوضاع تو چطور بوده؟»

گفت: «سرم شلوع بود. سبا هر روز بیشتر از من کار می کشند.» هارکات بعد از چند ماه که بی هیچ کاری در کوهستان اشباح گذرانده بود، پیش سبا نایل، رئیس کوهستان، رفته بود تا با او کار کند. سبا باید انبارهای غذا، لباس و اسلحه را پر نگه می داشت و از آنها مراقبت می کرد. هارکات کارش را با جابه جایی جعبه‌ها و کیسه‌ها شروع کرد، اما خیلی زود با وسایل و تدارکات آشنا شد و یاد گرفت که چطور وسایل مورد نیاز اشباح را به موقع فراهم کند و حالا او دستیار اول سبا بود.

هارکات پرسید: «باید فوری به تالار شاهزاده‌ها برگردی؟ سبا می خواهد تو را ببیند. می خواهد چند تا... عنکبوت را نشانت بدهد.» کوهستان خانه هزاران جانور عنکبوتی مثل عنکبوت‌های باهالن بود.

یکی دیگر... و یکی دیگر... با ناراحتی آه کشید.

حرف زدن هارکات از اولین باری که حرف زده بود، خیلی بهتر شده بود. اوایل مجبور بود که بعد از هر دو یا سه کلمه مکث کند و نفس بکشد. اما حالا یاد گرفته بود که نفسش را نگه دارد و فقط وسط جمله‌های بلند مکث می کرد.

پرسیدم: «مردهای سایه‌ای هم آنجا بودند؟» او گاهی خواب سایه‌هایی را می دید که دنبالش می کردند و شکنجه‌اش می دادند. گفت: «این دفعه، نه. البته فکر کنم که اگر بیدارم... نکرده بودی، دوباره پیدایشان می شد.» هارکات عرق می ریخت - عرقش سبز کم رنگ بود - و شانه‌هایش به آرامی می لرزیدند. در خواب، خیلی عذاب می کشید و تا جایی که می توانست، بیدار می ماند. فقط هر هفتاد و دو ساعت یک بار، چهار یا پنج ساعت می خوابید.

پرسیدم: «می خواهی چیزی بخوری؟»

گفت: «نه، گرسنه نیستم.» ایستاد و به دست‌های تنومندش کش و قوسی داد. فقط یک پارچه دور کمرش بسته بود و من می توانستم سینه و شکم نرمش را ببینم - هارکات پستان یا ناف نداشت.

وقتی لباس‌های آبی رنگش را، که هیچ وقت برایش کوچک نشده بودند، می پوشید گفت: «خوب است که تو را می بینم. خیلی وقت است که ما... با هم هستیم.»

با صدای ناله‌مانندی گفتم: «می دانم. کارهای این جنگ من را از پا در می آورد، اما نمی توانم پاریس را دست تنها بگذارم. او به من

با ناراحتی، سر تکان دادم و گفتم: «مجبورم برگردم. اما سعی می‌کنم به زودی سری به او بزنم.»

هارکات با لحنی جدی گفت: «این کار را بکن. خسته به نظر می‌آیی. فقط پاریس نیست که... به استراحت احتیاج دارد.»

هارکات باید فوری برمی‌گشت تا مقدمات پذیرایی از یک دسته ژنرال را آماده کند که به زودی از راه می‌رسیدند. من توی ننویم دراز کشیدم و به سقف سیاه و سنگی اتاق خیره شدم. دیگر خوابم نمی‌برد. این همان اتاقی بود که من و هارکات از موقع ورودمان به کوهستان اشباح، دوتایی ارزش استفاده می‌کردیم. من این آلونک کوچولو را خیلی دوست داشتم. بیشتر از هر جای دیگری در کوهستان، شبیه اتاق خواب بود. اما به ندرت پیش می‌آمد که آن را ببینم. بیشتر شب‌های من در تالار شاهزاده‌ها می‌گذشت و در چند ساعت وقت آزادی که روزها داشتم، باید چیزی می‌خوردم یا تمرین می‌کردم.

دستی به سر تاسم کشیدم و همان‌طور که استراحت می‌کردم، به یاد آزمون‌های مقدماتی خودم افتادم. بار دوم، آزمون‌ها را با موفقیت از سر گذرانده بودم. البته من مجبور نبودم که دوباره در آنها شرکت کنم. به عنوان یک شاهزاده، هیچ اجباری برای من وجود نداشت. اما اگر در آن آزمون‌ها شرکت نمی‌کردم، هیچ وقت نسبت به خودم احساس خوبی نداشتم. با موفقیت در آن آزمون‌ها، من ثابت کرده بودم که لیاقت شیخ بودن را دارم.

غیر از اثر زخم‌ها و سوختگی‌های به جا مانده بر بدنم، نسبت به

شش سال پیش خیلی فرق نکرده بودم. چون نیمه‌شیخ بودم، هر پنج سال که می‌گذشت به اندازه یک سال بزرگ‌تر می‌شدم. از زمانی که همراه آقای کرپسلی از سیرک عجایب بیرون آمده بودیم، کمی قدم بلندتر شده بود. قیافه‌ام هم کمی پخته‌تر و مردانه‌تر شده بود. اما من شب‌خی کاملاً نبودم و تا زمانی که کاملاً نمی‌شدم، خیلی تغییر نمی‌کردم. اگر کاملاً می‌شدم، خیلی نیرومندتر می‌شدم، می‌توانستم با آب دهانم زخم‌ها را ببندم و درمان کنم، با نفسم مردم را بیهوش کنم و از طریق پیام‌های ذهنی با اشباح دیگر ارتباط برقرار کنم. غیر از اینها، می‌توانستم پرواز نامرئی انجام دهم. این نوعی دویدن با سرعت بسیار زیاد بود که فقط اشباح و شیخ‌واره‌ها می‌توانستند انجام دهند. البته اگر شیخ کاملی می‌شدم، نور خورشید نابودم می‌کرد و دیگر نمی‌توانستم در روشنی روز بیرون بروم.

اما همه این تغییرات مال آینده خیلی دور بود. آقای کرپسلی درباره اینکه من چه موقع هم‌خونی کامل می‌شدم، چیزی نگفته بود. اما می‌دانستم که تا سن بلوغ این اتفاق برایم رخ نمی‌دهد. و تا آن موقع، ده یا پانزده سال دیگر مانده بود. جئه‌ام هنوز به اندازه پسری نوجوان بود. پس برای لذت بردن (یا رنج کشیدن) از کودکی طولانی‌م خیلی وقت داشتم.

نیم ساعت دیگر سر جایم دراز کشیدم و استراحت کردم. بعد بلند شدم و لباس پوشیدم. مثل همیشه، لباس‌های سبک آبی‌رنگم را پوشیدم. شلوار و نیم‌تنه، و ردایی بلند و شاهانه روی



آنها، نیمتنه‌ام را که می‌پوشیدم، شست دست راستم مثل همیشه در آستین لباس گیر کرد - شش سال پیش، شستم شکسته بود و هنوز به شکل ناراحت‌کننده‌ای باز مانده بود و بسته نمی‌شد.

مراقب بودم که ناخن‌های فوق‌العاده تیزم لباس را پاره نکنند - با این ناخن‌ها حتی می‌توانستم توی سنگ‌های نرم‌تر سوراخ درست کنم. شستم را آزاد کردم و لباسم را پوشیدم. یک جفت کفش سبک هم به پا کردم و دستی به سرم کشیدم تا مطمئن شوم که کنه‌گازم نگرفته باشد. تازگی‌ها، کنه‌ها همه جای کوهستان دیده می‌شدند و همه را آزار می‌دادند. بعد به تالار شاهزاده‌ها رفتم تا شب طولانی دیگری را به بحث و رزم‌آرایی بگذرانم.

درهای تالار شاهزاده‌ها تنها به دست شاهزاده‌ها باز می‌شد - برای این منظور، یکی از دست‌هایشان را روی در قرار می‌دادند یا اگر داخل تالار بودند، قاب مخصوصی را روی کرسی خود لمس می‌کردند. تالار را قرن‌ها پیش آقای تینی و آدم کوچولوها ساخته بودند و هیچ چیزی در دیوارهای آن نفوذ نمی‌کرد.

سنگ خون نیز داخل تالار بود - و اهمیت بسیار زیادی داشت. این سنگ، شیئی جادویی بود. هر شبی که به کوهستان می‌آمد (حدود سه هزار شب در جهان وجود داشت که بیشترشان دست‌کم یک‌بار به این کوه سفر می‌کردند) دست‌هایش را روی سنگ می‌گذاشت تا سنگ مقداری از خونس را جذب کند. از این زمان به بعد، سنگ می‌توانست رد آن شب را در هر جایی پیگیری کند. به این ترتیب، اگر آقای کرپسلی می‌خواست بداند که آرو کجاست، فقط لازم بود که دست‌هایش را روی سنگ بگذارد و به او

داشت، و این طوری کارها خیلی سریع تر انجام می شد که خودش دستورات را به افراد منتقل کند.

همه حواس پاریس متوجه سنگ خون بود. من و آقای کرپسلی بیشتر اوقاتمان را به تبادل گزارش ها می گذراندیم و سعی می کردیم از حرکت های شبح واره ها نقشه روشنی تهیه کنیم. خیلی از ژنرال های دیگر هم این کار را می کردند. اما وظیفه ما بود که یافته ها و اطلاعات آنها را بگیریم و طبقه بندی کنیم. مسائل مهم تر را شناسایی کنیم و نتیجه تحلیل ها و پیشنهادهايمان را به پاریس گزارش دهیم. ما نقشه های زیادی داشتیم که مواضع اشباح و شبح واره ها را با سوزن های خاصی روی آنها مشخص کرده بودیم. ده دقیقه ای می شد که آقای کرپسلی نقشه ای را خیلی دقیق و با علاقه مطالعه می کرد و حالا نگران به نظر می آمد. بالاخره مرا صدا زد و پرسید: «تو این را دیده ای؟»

به نقشه خیره شدم. روی آن، سه پرچم زرد و دو پرچم قرمز دیده می شد که اطراف شهری، نزدیک یکدیگر قرار داشتند. ما برای پیگیری افراد روی نقشه ها، از پنج رنگ اصلی استفاده می کردیم. پرچم های آبی را برای اشباح و پرچم های زرد را برای شبح واره ها به کار می بردیم. پایگاه های شبح واره ها - شهرها و روستاهایی که شبح واره ها مثل قرارگاه از آنها استفاده می کردند - را با پرچم های سبز نشان می دادیم. پرچم های سفید در جاهایی به کار می رفتند که ما جنگ را برده بودیم و پرچم های سرخ به نشانه مناطقی بودند که شکست خورده بودیم.

فکر کند. بعد از چند ثانیه، او از محل دقیق شاهزاده باخبر می شد - یا اگر به مکانی فکر می کرد، سنگ می توانست به او اطلاع دهد که چند شبخ آنجا حضور دارند.

من نمی توانستم برای پیدا کردن دیگران از سنگ استفاده کنم - فقط اشباح کامل این توانایی را داشتند - اما چون موقع شاهزاده شدن، سنگ مقداری از خونم را گرفته بود، به کمک آن امکان داشت که دیگران محل مرا شناسایی کنند.

اگر سنگ به دست شبح واره ها می افتاد، آنها نیز می توانستند همه اشباحی را که با سنگ پیمان خون بسته بودند، به وسیله آن ردیابی کنند - و پنهان شدن از دست آنها غیرممکن می شد و آنها قبیله ما را نابود می کردند. به دلیل چنین خطری، بعضی از اشباح می خواستند که سنگ خون نابود شود - اما افسانه ای وجود داشت که بر اساس آن، سنگ می توانست در بحرانی ترین شرایط به حفظ و نجات ما کمک کند.

در مدتی که پاریس از سنگ خون استفاده می کرد تا نفرات حاضر در منطقه را هدایت و جابه جا کند، من به این مسائل فکر می کردم. مدام گزارش هایی از مواضع شبح واره ها به ما می رسید و پاریس از سنگ خون استفاده می کرد تا محل استقرار ژنرال ها را تعیین کند. بعد به کمک علائم ذهنی، با آنها ارتباط برقرار می کرد و به آنها دستور می داد که کجا مستقر شوند. همین کار بود که او را آن طور از یاد آورده بود. دیگران هم می توانستند از سنگ استفاده کنند. اما حرف های پاریس، که یک شاهزاده بود، حکم قانون را

روی نقشه نصب می‌کردم، متوجه شدم که درگیری‌های اطراف شهر چقدر شدید است.»

پرسیدم: «شما فکر می‌کنید که این معنی خاصی دارد؟»
غیرعادی بود که آن همه شب‌واره در یک محل دیده شوند.
گفت: «مطمئن نیستم. شاید شب‌واره‌ها پایگاهی آنجا درست کرده باشند، اما من نمی‌دانم چرا. این محل با قرارگاه‌های دیگرشان فرق دارد.»

گفتم: «می‌توانیم یکی را بفرستیم تا ببیند آنجا چه خبر است.»
چند لحظه به پیشنهادم فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت:
«ما قبلاً زیادی آنجا ژنرال از دست داده‌ایم. آنجا از نظر نظامی و برای سازماندهی افراد جای خیلی مهمی نیست. بهتر است آن شهر را به حال خودش بگذاریم.»

آقای کرپسلی روی جای زخمی که گونه چپش را دو تکه کرده بود، دست کشید و مطالعه نقشه را از سر گرفت. موهای نارنجی‌رنگش را کوتاه‌تر از همیشه اصلاح کرده بود. بیشتر اشباح به خاطر کنه‌ها موهایشان را کوتاه می‌کردند. و زیر نور عجیب تالار تقریباً تاس به نظر می‌آمد.

به نقشه اشاره کردم و گفتم: «این ناراحتان می‌کند، نه؟»

سر تکان داد و گفت: «اگر آنجا پایگاه درست کرده باشند، مجبورند که از خون آدم‌ها تغذیه کنند. من آنجا را هنوز خانه و شهر خودم می‌دانم و دوست ندارم که شب‌واره‌ها دوستان و همشهری‌هایم را اذیت کنند.»

همان‌طور که به پرچم‌های سرخ و زرد نگاه می‌کردم، پرسیدم: «باید دنبال چی بگردم؟» از بی‌خوابی، دقت بیش از حد روی نقشه‌ها و خواندن گزارش‌های بد خط و خرچنگ قورباغه‌ای، چشم‌هایم خسته بود.

آقای کرپسلی ناخنش را روی نقشه گذاشت و گفت: «اسم شهر.»
اسم شهر، ابتدا هیچ مفهومی برایم نداشت. اما بعد حواسم سر جایش آمد و زیر لبی گفتم: «این شهر شماسه.» آنجا همان شهری بود که آقای کرپسلی پیش از شب‌خ شدن، در آن زندگی می‌کرد. دوازده سال پیش، او همراه من و ایورا وُن - پسر ماری از سیرک عجایب - به آن شهر برگشته بود تا جلو کارهای شب‌واره دیوانه‌ای به نام مرلو را بگیرد. مرلو با آدم‌کشی تفریح می‌کرد.

آقای کرپسلی گفت: «گزارش‌ها را پیدا کن.» روی هر پرچم، عددی بود که مطابق آن عدد گزارش‌هایی در پرونده‌هایمان داشتیم و دقیقاً می‌دانستیم که هر کدام از آن پرچم‌ها نماینده چه پرونده‌ای است. بعد از چند دقیقه، برگه‌های مربوط به آن محل را پیدا کردم و فوری آنها را خواندم.

زیر لبی گفتم: «دو نفر از شب‌واره‌هایی که آنجا دیده شده‌اند، داخل شهر می‌رفتند. بقیه آنجا را ترک می‌کردند. پرچم قرمز اولی مال یک سال پیش است. در درگیری بزرگی با چند شب‌واره، چهار ژنرال کشته شدند.»

آقای کرپسلی گفت: «و پرچم دوم محلی را نشان می‌دهد که استافن ایرو دو نفر از افرادش را از دست داد. وقتی این پرچم را

گفت: «آنها تو را یک شاهزاده می بینند، اما من قبل از هر چیز، تو را بروجک فضولی می بینم که عاشق دزدیدن عنکبوت هاست.»

با اوقات تلخی گفتم: «چشمم روشن!» می دانستم که شوخی می کند. آقای کرپسلی همیشه در ارتباطش با من، احترام موقعیتم را رعایت می کرد. اما سربه سر گذاشتنش یک دلیل واقعی هم داشت. بین من و آقای کرپسلی، رابطه خاصی - مثل رابطه یک پدر و پسر - بود. او می توانست چیزهایی را به من بگوید که اشباح دیگر جرئتشان را نداشتند. بدون او، من نابود می شدم.

نقشه شهر قدیمی آقای کرپسلی را کنار گذاشتیم و به سراغ مسائل مهم تر آن شب رفتیم. اما حتی فکرش را هم نمی کردیم که چه حوادثی در پیش است و چطور این حوادث ما را به شهر دوران جوانی آقای کرپسلی می کشاند و با شیطانی مخوف رو در رو می کند که آنجا در انتظارمان بود.

می توانیم یک گروه را بفرستیم تا همه آنها را از آنجا فراری بدهند.

آه کشید و گفت: «کار خوبی نیست. این طوری من خواسته های شخصی خودم را مقدم بر امنیت و آسایش قبیله دانسته ام. اگر بتوانم از این معرکه در بروم، خودم می روم و اوضاع را بررسی می کنم. اما لازم نیست که دیگران را آنجا بفرستیم.»

با شیطنت گفتم: «چقدر احتمال دارد که من و شما از اینجا در برویم؟» من از جنگ خوشم نمی آمد. اما بعد از آن شش سالی که در کوهستان گیر افتاده بودم، دلم لک زده بود که چند شب را در فضای باز و بیرون کوه بگذرانم. حتی اگر مجبور می شدم که یک تنه با یک دو جین شبح واره روبه رو بشوم.

آقای کرپسلی با حالتی که نشان می داد خودش هم چنین چیزی را می خواهد، گفت: «با این اوضاع و احوالی که داریم - غیرممکن است. من فکر می کنم که ما تا پایان جنگ همین جا گیر افتاده ایم. اگر یکی از شاهزاده ها آسیب جدی ببیند و از جنگ عقب نشینی کند، ما باید جای او را بگیریم. در غیر این صورت، با سرانگشت هایش، روی نقشه کوبید و احم کرد.

به آرامی گفتم: «شما مجبور نیستید بمانید. اینجا خیلی ها هستند که می توانند من را راهنمایی کنند.»

پقی خندید و گفت: «اینجا خیلی ها هستند که تو را راهنمایی می کنند. اما اگر اشتباه کنی، چند نفر می توانند گوشت را بگیرند؟»

نخودی خندیدم و گفتم: «زیاد نیستند.»



تالارها و تونل‌های کوهستان اشباح پر از همه‌های هیجانزده بود - میکا ورلت بعد از غیبتی پنج ساله به کوهستان برگشته بود و شایع شده بود که او از ارباب شب‌واره‌ها خبرهایی دارد! وقتی خبر پخش شد، من در اتاقم استراحت می‌کردم. وقت را تلف نکردم. فوری لباس پوشیدم و به تالار شاهزاده‌ها - بالای کوه - رفتم تا ببینم قضیه حقیقت دارد یا نه.

موقعی که آنجا رسیدم، میکا مشغول حرف زدن با پاریس و آقای کرپسلی بود، و گروهی از ژنرال‌ها که برای شنیدن اخبار بی‌تاب بودند، او را دوره کرده بودند. میکا مثل همیشه سراپا سیاه پوشیده بود و چشم‌های قوش‌مانندش تیره‌تر و گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. وقتی مرا دید که راه باز می‌کردم و جلو می‌رفتم، یکی از دست‌هایش را - که درون دستکش پنهان بود - بالا برد و سلام نظامی داد. من به احترام او ایستادم و در جوابش سلام دادم.

با لب‌خندی گرفته و کوتاه پرسید: «حال شاهزاده کوچولو چطور است؟»

همان‌طور که دنبال نشانه‌های زخم در سر و صورتش بودم، جواب دادم: «بد نیستم.» روی بدن بیشتر کسانی که به کوه برمی‌گشتند، آثار زخم‌های به جا مانده از درگیری‌ها و نبردها دیده می‌شد. اما میکا، اگرچه خسته به نظر می‌رسید، هیچ جراحت آشکاری نداشت. بی‌مقدمه پرسیدم: «از ارباب شب‌واره‌ها چه خبر؟ شایع شده که شما می‌دانید او کجاست.»

شکلکی درآورد و گفت: «کاش می‌دانستم!» بعد به اطراف نگاه کرد و ادامه داد: «جلسه داریم؟ من خبرهایی دارم. اما ترجیح می‌دهم که خبرها را به گوش همه حاضران در تالار برسانم.» همه سر جایشان نشستند. میکا هم روی کرسی خودش جا گرفت، با رضایت آه کشید و گفت: «برگشتن خیلی خوب است.» دسته‌های صندلی محکم‌ش را نوازش کرد. «سبا از تابوت من خوب مراقبت کرده؟»

یکی از ژنرال‌ها، که انگار در یک لحظه جایگاه خودش را فراموش کرده بود، فریاد زد: «به جای تابوت، از شب‌واره‌ها بگو! از اربابشان چه خبر؟»

میکا به موهای سیاه و براقش دستی کشید و گفت: «ابتدا بگذارید این موضوع را برایتان روشن کنم - من نمی‌دانم او کجاست.» صدای غرغر اشباح در تالار پیچید. میکا ادامه داد: «اما خبرهایی ازش دارم.» همه گوش‌ها تیز شد.

آدم‌ها همخون نیستند، مجبور نیستند که قوانین سخت شبح‌واره‌ها را هم رعایت کنند. آنها برای راستگویی و صداقت احترام قائل نیستند، مجبور هم نیستند که از سنت‌های باستانی پیروی کنند - و خودشان را به استفاده از سلاح‌های سرد و جنگ تن‌به‌تن محدود نمی‌کنند.»

زمزمه‌های خشم تالار را پر کرد. پاریس که جا خورده بود، پرسید: «شبح‌واره‌ها از اسلحه گرم استفاده می‌کنند؟» در مورد نوع سلاح، شبح‌واره‌ها از اشباح هم سخت‌گیرتر بودند. ما می‌توانستیم از بومرنگ و نیزه هم استفاده کنیم. اما بیشتر شبح‌واره‌ها حتی به این نوع سلاح‌ها هم دست نمی‌زدند.

میکا غرغرکنان گفت: «شبحزن‌ها شبح‌واره نیستند. پس هیچ دلیلی وجود ندارد که یک شبحزن غیر همخون بتواند از اسلحه استفاده کند. من فکر نمی‌کنم که همه رؤسای آنها این قضیه را تأیید کنند. اما اربابشان اجازه این کار را به آنها داده است.»

میکا ادامه داد: «اما شبحزن‌ها مشکلی نیستند که امشب بخواهیم درباره‌شان بحث کنیم. من فقط به این دلیل به آنها اشاره کردم که معلوم بشود اخبار مربوط به اربابشان را چطور به دست آوردم. یک شبح‌واره ممکن است به‌خاطر خیانت به قبیله‌اش چنان فریاد بکشد که بمیرد. اما شبحزن‌ها این قدرها به خودشان سخت نمی‌گیرند. من چند ماه پیش یکی از آنها را به دام انداختم و اطلاعات جالبی ازش بیرون کشیدم. از همه مهم‌تر اینکه

میکا گفت: «قبل از آنکه من حرف‌هایم را شروع کنم، شما از اعضای جدید شبح‌واره‌ها چیزی می‌دانید؟» به نظر می‌آمد که هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. «از شروع جنگ تا حالا، شبح‌واره‌ها مدام عضو گرفته‌اند. آنها بیشتر از همیشه آدم‌ها را همخون کرده‌اند تا تعدادشان زیاد بشود.»

پاریس با حالتی گلایه‌آمیز گفت: «این خبرها دیگر کهنه شده‌اند. تعداد شبح‌واره‌های دنیا خیلی کمتر از اشباح است. ما انتظار چنین چیزی را داشتیم که آنها بدون هیچ ملاحظه‌ای، آدم‌ها را همخون کنند. از این نظر، جای هیچ نگرانی نیست. هنوز هم تعداد ما خیلی بیشتر از آنهاست.»

میکا گفت: «بله، اما حالا آنها از آدم‌های غیر همخون هم استفاده می‌کنند.»

به این اعضایشان "شبحزن" می‌گویند. معلوم است که ارباب شبح‌واره‌ها خودش این اسم را روی آنها گذاشته است. شبحزن‌ها هم مثل اربابشان، قبل از آنکه همخون بشوند، قوانین جنگ و زندگی شبح‌واره‌ها را یاد می‌گیرند. اربابشان خیال دارد لشکری از نیروهای کمکی انسانی ترتیب بدهد.»

یکی از ژنرال‌ها با عصبانیت گفت: «ما از پس آدم‌ها برمی‌آییم.» و فریاد تأیید دیگران در تالار پیچید.

میکا هم حرف آن ژنرال را تأیید کرد و گفت: «به‌طور معمول، بله. اما ما باید مواظب شبحزن‌ها باشیم. آنها قدرت شبح‌واره‌ها را ندارند. اما کم‌کم یاد می‌گیرند که مثل آنها بجنگند. تازه، چون

فریادشان شنیده می‌شد. ژنرال‌هایی که رفتار سنجیده‌تر و عاقلانه‌تری داشتند، منتظر ماندند تا پاریس تکلیفشان را معلوم کند.

شاهزاده ارشد لبخند زد و گفت: «بروید. بی ادبی است که بگذاریم میکا و همراهان هیجانزده‌اش تنهایی جشن بگیرند.» ژنرال‌های حاضر در تالار برای این دستور کف زدند و با عجله بیرون رفتند. فقط چند نفر از مستخدم‌ها، من، آقای کریسلی و پاریس در تالار ماندیم.

آقای کریسلی غرغر کرد و گفت: «این احمقانه است. اگر شبح‌واره‌ها واقعاً به اینجا رسیده‌اند که می‌خواهند تسلیم بشوند، الان ما باید حسایی به آنها فشار بیاوریم، نه اینکه وقت را تلف کنیم تا»

پاریس حرف او را قطع کرد و گفت: «لارتن، دنبال بقیه برو، بزرگ‌ترین بشکه معجونی را که می‌توانی پیدا کن و خوش بگذران.» آقای کریسلی با دهان باز به شاهزاده خیره شد و حیرت‌زده گفت: «پاریس!»

پاریس گفت: «بیش از حد، خودت را اینجا زندانی کرده‌ای. برو و خستگی در کن.»

آقای کریسلی گفت: «ما» اما پاریس با لحن قاطعی گفت: «این یک دستور است، لارتن!» اگرچه آقای کریسلی هیچ‌وقت به سراغ این‌طور تفریح‌ها و وقت‌گذرانی‌ها نمی‌رفت، اما او کسی نبود که خواسته مافوقش را

ارباب شبح‌واره‌ها هیچ پایگاهی ندارد. او همراه گروه کوچکی از محافظ‌هایش دور دنیا سفر می‌کند و در نبردهای مختلف حاضر می‌شود تا روحیه‌اش تقویت بشود.

ژنرال‌ها با شور و هیجان زیادی به این اخبار گوش می‌دادند. و فکر می‌کردند که اگر ارباب شبح‌واره‌ها دائم در سفر باشد و محافظ‌های محدودی داشته باشد، پس در برابر هر حمله‌ای به شدت آسیب‌پذیر است.

آقای کریسلی پرسید: «این شبح‌زن می‌دانت که ارباب شبح‌واره‌ها کجاست؟»

میکا گفت: «نه، او را دیده بود. اما از آن ملاقات بیشتر از یک سال می‌گذشت. فقط آنهایی که همراهش هستند از برنامه سفرش اطلاع دارند.»

پاریس پرسید: «او دیگر چه گفت؟» گفت که اربابشان هنوز همخون نشده است. و با وجود همه این تلاش‌ها، روحیه‌اش ضعیف است. تلفات شبح‌واره‌ها خیلی زیاد است و خیلی از آنها باور ندارند که بتوانند در جنگ پیروز بشوند. بحث درباره پیمان صلح هم در میانشان مطرح شده است. و حتی تسلیم بی‌قید و شرط!

صدای بلند هلهله بالا رفت. بعضی از ژنرال‌ها آن قدر از حرف‌های میکا هیجانزده شده بودند که گروهی از آنها جلو آمدند، او را از جایش بلند کردند و با خود از تالار بیرون بردند. وقتی به طبقه پایین می‌رفتند تا بخورند و جشن بگیرند، صدای آواز و

- چی؟

جواب دادم: «می‌گفتید تنها راه عاقل شدن تجربه کردن است.»
و چشمکی زدم و از تالار بیرون دویدم. همراه شبخ مو نارنجی
بداخلاق، یک بشکه معجون را فوری تمام کردیم. آقای کرپسلی
کم‌کم بداخلاق را کنار گذاشت و حتی وقتی شب از راه رسید، با
صدای بلند آواز خواند. روز بعد هم دیروقت به تابوتش رفت.

نشسته بگیرد. پس پاشنه‌هایش را به هم کوبید، زیرلی گفت: «بله،
عالیجناب.» و با بدخلقی، فوری به طرف انبارهای غذا رفت.
من خندیدم و گفتم: «من هیچ‌وقت آقای کرپسلی را توی
این جور جشن‌ها ندیده‌ام. یعنی چه شکلی می‌شود؟»
پاریس توی مشتش سرفه‌ای کرد. این اواخر زیاد سرفه
می‌کرد. و با خنده گفت: «مثل یک... آدم‌ها چه می‌گویند؟ مثل برج
زهرمار؟ اما برایش خوب است. لارتن گاهی زندگی را زیادی جدی
می‌گیرد.»

پرسیدم: «شما چطور؟ نمی‌خواهید پیش آنها بروید؟»
پاریس قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «این جور جشن‌ها و
شلوغی‌ها کارم را تمام می‌کند. من می‌خواهم از این فرصت
استفاده کنم و عقب تالار، توی تابوتم دراز بکشم، و تمام روز را
بخوابم.»

- مطمئنید؟ اگر بخوابید، من می‌توانم بمانم.
نه. برو و تفریح کن. حال من خوب می‌شود.
گفتم: «باشد» و از روی کرسی خودم پایین پریدم و به طرف در
رفتم.

پاریس صدایم زد و گفت: «دارن، پرخوری همان‌طور که برای
پیرها بد است، برای جوان‌ها هم بد است. اگر عاقل باشی، کمتر
معجون می‌خوری.»

جواب دادم: «یادتان می‌آید که چند سال پیش درباره عقل چه
می‌گفتید؟»

خوردید.

وقتی رهایم کرد تا خودم راه بروم، پرسیدم: «زلزله شده؟»

هارکات که گیج شده بود، گفت: «نه!»

- پس چرا زمین می‌لرزد؟

خندید و من را به ننویم برد. من توی اتاق خودمان، پشت در

خوابم برده بود. به شکلی مبهم یادم می‌آمد که هر بار سعی

می‌کردم خود را توی ننو بکشم، از آن بیرون می‌افتادم. گفتم:

«می‌خواهم کمی روی زمین بنشینم.»

هارکات قاه‌قاه خندید و گفت: «یک کم دیگر معجون

می‌خواهی؟»

غرغرکنان گفتم: «برو پی کارت، وگرنه می‌زنمت.»

- دیگر معجون دوست نداری؟

- نه!

- مسخره است. چون داشتی با آواز... می‌خواندی که چقدر

دوستش داری. معجون می‌خورم | معجون می‌خورم | مثل یک

نهنگ | معجون می‌خورم | من شاهزاده معجونم.

هشدار دادم و گفتم: «اذیت می‌کنم ها!»

هارکات گفت: «مهم نیست. دیشب همه قبیله... دیوانه شده

بودند. خیلی طول می‌کشد تا معجون چنین بلایی سر اشباح

بیاورد. اما... حالا بیشترشان همین‌طورند. من بعضی از آنها را دیدم

که توی تونل‌ها پرسه می‌زدند و مثل -

التماس کردم: «خواهش می‌کنم، از آنها چیزی نگو!» هارکات



وقتی بیدار شدم، نمی‌فهمیدم که چرا دو تا ماه در آسمان
می‌بینم یا اینکه چرا هر دو ماه سبزند. غرغرکنان، با پشت دست،
چشم‌هایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم. فهمیدم کف اتاق
خوابیده‌ام و به چشم‌های سبز هارکات مولدز خیره شده‌ام که
نخودی می‌خندید. پرسید: «دیشب خوش گذشت؟»

غرغر کردم و گفتم: «من مسموم شده‌ام» و روی شکمم غلت
زدم. احساس می‌کردم که در هوایی توفانی، روی عرشه یک کشتی
هستم.

- پس دیگر دل و جگر و... آبگوشت خفاش نمی‌خواهی؟

با اخم گفتم: «نمی‌خواهم» حتی فکر غذا هم حالم را به هم
می‌زد.

هارکات حالم را فهمید؛ کمکم کرد تا روی پاهایم بایستم و بعد
گفت: «دیشب، تو و اشباح دیگر... نصف معجون‌های کوهستان را

هارکات گفت: «بیا توی تونل‌های زیر... تالارها گشتی بزنیم.»
روزهای اول که به کوهستان آمده بودیم، خیلی به گشت‌زنی و دیدن تونل‌ها می‌رفتیم. اما دو یا سه سال می‌شد که دنبال هیچ ماجراجویی خاصی نرفته بودیم.

پرسیدم: «تو کار نداری؟»

اخم کرد و گفت: «چرا، ولی...» کمی طول کشید تا معنی حالت صورتش را بفهمم - وقتی کسی پلک و دماغ نداشته باشد، به سختی می‌شود فهمید که اخم کرده است یا می‌خندد - اما بالاخره فهمیدم. «... بعداً به آنها می‌رسم. احساس عجیبی دارم. باید راه بروم.»

گفتم: «باشد. بیا دوری بزنیم.»

گشت‌زنی را از تالار کورتسا یارن^۱ شروع کردیم. ژنرال‌های کارآموز در این تالار، برای جنگ آموزش می‌دیدند. من ساعت‌های زیادی را آنجا گذرانده بودم، و در استفاده از شمشیر، چاقو، تبر و نیزه حسابی ماهر شده بودم. بیشتر سلاح‌ها طوری طراحی شده بودند که به درد اشباح بزرگسال می‌خوردند. آنها بزرگ‌تر و سنگین‌تر از آن بودند که من بتوانم ازشان استفاده کنم. اما با اصول کار آشنا بودم.

بهترین مربی این آموزش‌ها، شبخ نابینایی به نام وینز بلین بود. زمانی که من در آزمون‌های مقدماتی شرکت کردم - در هر دو دوره -

دوباره خندید، بعد من را سر پا بلند کرد بیرون از اتاق، به هزار توی تونل‌ها برد. پرسیدم: «ما کجا می‌رویم؟»

- تالار پرتاوین گرال. از سبب پرسیدم که... چطوری حالت خوب می‌شود... احساس می‌کردم که خیلی گیجی. و او گفت... که معمولاً یک دوش کارساز است.

ناله کردم و گفتم: «نه! دوش نه! رحم کن!»

هارکات به التماس‌های من محل نگذاشت و چند لحظه بعد، در تالار پرتاوین گرال، مرا زیر آب سرد و منجمدکننده آبشار هل داد. لحظه‌ای که آب به تنم خورد، فکر کردم که سرم دارد منفجر می‌شود. اما بعد از چند دقیقه، از شدت آن سرد درد وحشتناک کم شد و دیگر احساس نمی‌کردم که دل و روده‌ام زیر و رو می‌شود. حتی وقتی خودم را لای حوله خشک می‌کردم، احساس می‌کردم که صد برابر بهتر شده‌ام.

در راه بازگشت به اتاقمان، آقای کریسلی صورت سبزی را دیدیم! من به او شب به‌خیر گفتم. اما او در جوابم فقط غرغر کرد. وقتی لباس می‌پوشیدم، هارکات گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌فهمم که... این معجون چه لطفی دارد. آخر، من مزه هیچ‌چیز را نمی‌فهمم.»

با اخم و زیر لبی گفتم: «خوش به حالت!»

همین که لباس پوشیدم، به تالار شاهزاده‌ها رفتیم تا ببینیم پاریس با من کاری دارد یا نه. اما آنجا خیلی ساکت و خاموش بود. پاریس هم هنوز توی تابوتش بود.

او مرا تمرین داد و آماده کرد. وینز چشم چپش را ده ها سال پیش در مبارزه با یک شیر از دست داده بود و چشم راستش هم شش سال پیش در جنگ با شیخ واردها از بین رفته بود.

وینز با سه ژنرال جوان کشتی می گرفت. با وجود نابینایی، همچنان تیز و قوی بود. استاد موحنایی خیلی سریع پشت هر سه شیخ جوان را به خاک مالد و به آنها گفت: «باید بیشتر کار کنید.» بعد همان طور که پشتش به ما بود، گفت: «سلام، دارن. درود بر هارکات مولدز!»

از اینکه فهمیده بود ما آنجا هستیم، هیچ تعجب نکردیم. حس بویایی و شنوایی اشباح خیلی قوی است. و جواب دادیم: «سلام، وینز.»

وینز کارآموزانش را به حال خود گذاشت تا استراحت و تجدید قوا کنند و گفت: «دیشب شنیدم که آواز می خواندی، دارن.» باب و لوجه آویزان گفتم: «نه!» قبلاً فکر می کردم که هارکات سربه سرم گذاشته است.

وینز با لبخند گفت: «صدایت خیلی هم واضح بود.»

غر زدم و گفتم: «من نبودم! بگو که من نبودم!»

وینز بیشتر خندید و گفت: «نمی توانم حرفم را پس بگیرم. خیلی از اشباح دیگر هم خودشان را مضحکه کرده بودند.»

غرغرکنان گفتم: «خوردن معجون باید ممنوع بشود.»

وینز با من مخالفت کرد و گفت: «اشکال از معجون نیست.

معجون خورها را باید کنترل کرد.»

ما به وینز گفتیم که می خواهیم در تونل ها گشتی بزنیم و از او پرسیدیم که می خواهد همراهمان بیاید یا نه. او گفت: «خیلی برایم جالب نیست. من چیزی نمی توانم ببینم. تازه...» صدایش را پایین آورد و گفت قرار است سه ژنرالی که مشغول تمرین با او هستند به زودی برای عملیات فرستاده بشوند. بعد آه کشید و ادامه داد: «بین خودمان بماند، آن سه نفر ضعیف ترین اشباحی هستند که من تا به حال تمرینشان داده ام.» خیلی از اشباح فوری به میدان نبرد می رفتند تا در جنگ زخم ها، جای کشته ها و زخمی ها را بگیرند. این مسئله بحث و درگیری زیادی در قبیله به وجود آورده بود. به طور معمول، دست کم بیست سال طول می کشید تا ژنرال ها به اندازه کافی آموزش ببینند و آماده جنگ بشوند. اما پاریس گفته بود که در شرایط بحرانی باید حد و حدود کارهایمان هم بحرانی و اضطراری باشد.

از وینز جدا شدیم و به طرف انبارها رفتیم تا مربی پیر آقای کرپسلی، سبا نایل، را ببینیم. سبای هفتصد ساله از نظر سنی، مقام دوم را در میان اشباح داشت. او مثل آقای کرپسلی لباس سرخ پوشیده بود، و درست مثل او حرف می زد. صورتش پر از چین و چروک پیری بود. و چون در نبردی که وینز چشمش را از دست داده بود، پای چپش آسیب دیده بود، بدجوری می لنگید. مثل هارکات.

سبا از دیدن ما خوشحال شد. وقتی شنید که ما به گشت و گذار می رویم، اصرار کرد که همراهمان بیاید. او گفت: «می خواهم چیزی

وقتی از تالارها بیرون رفتیم و وارد هزارتوی بزرگ متصل به تونل‌های پایینی شدیم، من سر کچلم را خاراند.

سبا پرسید: «کک است؟»

گفتم: «نه، اما تازگی‌ها سرم بدجوری می‌خارد. دست‌ها و پاها و زیر بغلم هم همین‌طور. فکر کنم به چیزی حساسیت پیدا کرده‌ام.» سبا گفت: «اشباح به ندرت دچار حساسیت می‌شوند. بگذار ببینم.» روی بیشتر دیوارها، گل‌سنگ‌های شب‌تاب روییده بود و سبا می‌توانست در روشنائی توده بزرگی از آنها پوست مرا معاینه کند.»

او لب‌خندی زد و بعد گفت: «هوم‌م!»

پرسیدم: «چی هست؟»

«تو داری بزرگ می‌شوی، ارباب‌شان.»

«این چه ربطی به خارش دارد؟»

با حالت مرموزی گفت: «خودت می‌فهمی.»

سبا مدام می‌ایستاد تا به عنکبوت‌ها سر بزند. رئیس پیر به شکلی غیرمعمول شیفته این شکارچیان هشت پا بود. او عنکبوت‌ها را مثل حیوان خانگی نگه‌نمی‌داشت، اما ساعت‌ها وقت صرف کرده بود تا عادت‌ها و شیوه زندگی آنها را مطالعه کند. او می‌توانست به‌وسیله افکارش با عنکبوت‌ها ارتباط برقرار کند.

آقای کرپسلی هم می‌توانست، و همین‌طور من.

سرانجام مقابل شبکه تار عنکبوتی بزرگی ایستاد و گفت: «آه،

بفرمایید.» لب‌هایش را به هم چسباند و به آرامی سوت زد. بعد از چند لحظه، عنکبوت خاکستری رنگ بزرگی که خال‌های عجیبی روی تنش داشت، با عجله از تارها پایین آمد و روی دست سبا قرار گرفت. سبا کف دستش را روبه بالا گرفته بود.

جلو رفتم تا عنکبوت را از نزدیک ببینم و پرسیدم: «این از کجا آمده؟» آن عنکبوت، بزرگ‌تر از عنکبوت‌های کوهی معمولی بود و رنگ بدنش هم با آنها فرق داشت.

سبا پرسید: «ازش خوشتر می‌آید؟ من اسم اینها را عنکبوت‌های باشان گذاشته‌ام. امیدوارم اعتراضی نداشته باشی. به نظر می‌آمد که برایشان اسم مناسبی است.»

تکرار کردم: «عنکبوت‌های باشان؟ چرا باید اعتراض...»

ساکت شدم. چهارده سال پیش، من عنکبوتی سمی به نام خانم اکتا را از آقای کرپسلی دزدیده بودم. هشت سال بعد - به توصیه سبا - آن عنکبوت را آزاد کردم تا با عنکبوت‌های کوهی، خانه جدیدی برای خودش دست و پا کند. سبا می‌گفت که آن عنکبوت نمی‌تواند جفت عنکبوت‌های دیگر بشود. من هم از وقتی آن را آزاد کرده بودم، دیگر ندیده بودم و تقریباً فراموشش کرده بودم. اما حالا یادم آمده بود و می‌دانستم که آن عنکبوت جدید از کجا آمده است.

داد زدم: «این یکی از بچه‌های خانم اکتاست، نه؟»

سبا گفت: «بله، خانم اکتا با عنکبوت‌های باهالن ازدواج کرد. من سه سال پیش متوجه این نژاد جدید شدم. البته تازه پارسال بود که آنها صاحب یک بچه این‌طوری شدند. آنها کم‌کم جای عنکبوت‌های قبلی را می‌گیرند. فکر کنم که تا ده یا پانزده سال دیگر، بیشتر عنکبوت‌های کوهی از این نژاد باشند.»

با تشر گفتیم: «سبا، من خانم اکتا را فقط به این دلیل آزاد کردم که تو گفتی نمی‌تواند بچه‌دار بشود. حالا آنها سمی‌اند؟» رئیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بله، اما به اندازه مادرشان مرگبار نیستند. اگر چهار یا پنج تا از آنها با هم حمله کنند، می‌توانند یکی را بکشند. اما تنهایی نمی‌توانند.»

جیغ کشیدم: «اگر یکدفعه حمله کنند، چی می‌شود؟»

سبا خیلی خشک و بی‌تفاوت گفت: «حمله نمی‌کنند.»

- تو از کجا می‌دانی؟

- من از شان خواسته‌ام که این کار را نکنند. آنها خیلی

باهوش‌اند، مثل خانم اکتا. توانایی‌های ذهنی آنها تقریباً به اندازه موش‌هاست. من می‌خواهم آنها را آموزش بدهم.

با خنده پرسیدم: «که چه کار کنند؟»

با حالت مرموزی گفت: «بجنگند. فکرش را بکن، شاید بتوانیم

لشکر لشکر از عنکبوت‌های آموزش دیده را بیرون بفرستیم و به

آنها دستور بدهیم که شبح‌واره‌ها را پیدا کنند و بکشند.»

با حالت التماس‌آمیزی به طرف هارکات برگشتم و گفتم: «بگو

که این کار احمقانه است. کاری بکن که سر عقل بیاید.»

هارکات لبخند زد و گفت: «به نظرم... فکر خوبی است.»

فریاد زدم: «مسخره است! من به میکا می‌گویم. او از عنکبوت‌ها متنفر است. خودش یک عده را اینجا می‌فرستد تا همه آنها را نابود کنند.»

سبا با صدای آرامی گفت: «خواهش می‌کنم نگو. آنها حتی اگر نتوانند آموزش ببینند، من از دیدن پیشرفتشان لذت می‌برم.

خواهش می‌کنم این چند تا سرگرمی را که برایم مانده، از من نگیر.»

آه کشیدم و به سقف خیره شدم: «باشد. به میکا نمی‌گویم.»

با اصرار گفت: «به بقیه هم نگو. اگر این خبر پخش بشود، از من خیلی بدشان می‌آید.»

- منظورت جیه؟

سبا با حالتی شبیه گناهکارها گلایش را صاف کرد و زیر لبی گفت: «کنه‌ها. غذای این عنکبوت‌های جدید کنه است. برای همین

آنها از اینجا فرار می‌کنند و بالا می‌آیند.»

گفتم: «وای!» و به اشباحی فکر کردم که به خاطر آن همه کنه مجبور شده بودند سر و صورتشان را از ته بتراشند - و نیشم باز شد.

سبا ادامه داد: «بالاخره عنکبوت‌ها کنه‌ها را تا بالای کوه تعقیب

می‌کنند و این مشکل از بین می‌رود. اما تا آن موقع من ترجیح

می‌دهم که کسی از قضیه خبر نداشته باشد.»

خندیدم و گفتم: «اگر این خبر درز پیدا کند، دارت می‌زنند!»

با قیافه گرفته‌ای گفت: «می‌دانم.»

قول دادم که موضوع عنکبوت‌ها را پیش خودم نگه‌دارم. بعد

«هارکات! می‌افتی و سرت می‌شکنند، اگر»

ساکت شدم. او حتی یک کلمه از حرف‌هایم را نشنیده بود. فحش دادم و کفش‌هایم را در آوردم. بعد، شست هر دو پایم را خم کردم و دنبالش پایین رفتم. سعی می‌کردم سرعتم را کنترل کنم. اما در آن مسیر پر شیب، چنین کاری غیرممکن بود و خیلی زود به طرف پایین کوه پرت شدم. سنگریزه‌ها از زیر پایم به طرف پایین راه افتادند، گرد و خاک به هوا بلند شد و من از شدت هیجان و ترس، با تمام قدرت فریاد زدم.

به هر شکلی بود، خود را سر یا نگه‌داشتم و سالم به پایین کوه رسیدم. هارکات تا نزدیک حلقه کوچکی از درختان همچنان دوید. اما آنجا بالاخره متوقف شد و طوری سر جایش ایستاد که انگار یخ زده بود. دنبالش رفتم تا بگیرم و فریاد زدم: «این... چه کاری بود؟»

دست چپش را بالا آورد و به طرف درخت‌ها اشاره کرد.

من که غیر از تنه و شاخ و برگ درخت‌ها چیزی نمی‌دیدم، پرسیدم: «چی شده؟»

هارکات با صدای آهسته‌ای گفت: «دارد می‌آید»

- کی؟

- ارباب اژدهاها.

با تعجب به او خیره شدم. اگرچه به نظر می‌آمد که بیدار است، اما شاید خوابش برده بود و توی خواب راه می‌رفت. دستش را گرفتم و گفتم: «فکر کنم بهتر باشد به داخل کوه برگردیم. آتش

سبا به طرف تالارها برگشت. همین سفر کوتاه، خسته‌اش کرده بود - و من و هارکات هم به تونل‌های پایین‌تر رفتیم. هرچه جلو می‌رفتیم، هارکات ساکت‌تر می‌شد. انگار از چیزی ناراحت بود. اما وقتی ازش پرسیدم که چه خبر شده است، گفت که نمی‌داند.

بالاخره تونلی را پیدا کردیم که به بیرون کوه راه داشت. از آن تونل گذشتیم و به سینه پر شیب کوه رسیدیم. همان‌جا نشستیم و به آسمان خیره شدیم. ماه‌ها بود که به بیرون کوه سرک نکشیده بودم و بیشتر از دو سال بود که در هوای آزاد بیرون کوه نخوابیده بودم. هوا بوی تازگی داشت؛ مطبوع، اما عجیب بود.

دستی به بازوهای برهنه‌ام کشیدم و گفتم: «سرد است.»

پرسید: «سرد؟» پوست مرده و خاکستری رنگ هارکات فقط هوای خیلی سرد یا خیلی داغ را حس می‌کرد.

- باید آخر پاییز یا اوایل زمستان باشد.

وقتی کسی همیشه در دل کوه زندگی کند، به سختی متوجه گذر فصل‌ها می‌شود.

هارکات به حرف‌های من گوش نمی‌داد. او طوری به جنگل و دره‌های زیر پایمان نگاه می‌کرد که انگار انتظار داشت کسی را آنجا ببیند.

کمی از شیب کوه پایین رفتم. هارکات هم دنبالم آمد، بعد از من جلو زد و سرعتش زیاد شد. فریاد زدم: «مواظب باش!» اما او هیچ توجهی به من نداشت. او می‌دوید و من پشت سرش جا مانده بودم. نمی‌فهمیدم از این بازی در آوردن‌ها چه منظوری دارد. فریاد زدم:

یکی از وسط درخت‌ها فریاد زد: «سلام، پسرها! شما از گروه استقبال‌کننده‌ها هستید؟»

دست‌هارکات را ول کردم، اما کنارش ماندم - حالا خودم هم مثل او شق و رق بودم. دوباره به انبوه درخت‌ها خیره شدم. فکر می‌کردم آن صدا را می‌شناسم - اگرچه امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم!

چند لحظه بعد، سه نفر از تاریکی بیرون آمدند. دو تا آدم کوچولو که تقریباً شبیه هارکات بودند، اما نقاب به صورت داشتند و خیلی شق و رق راه می‌آمدند - هارکات به خاطر سال‌ها زندگی در میان اشباح، دیگر آن‌طوری نبود - و نفر سوم، مردی سفیدمو، با جثه‌ای کوچک و لبخند بر لب بود که بیشتر از یک دسته شب‌واره وحشی مرا می‌ترساند.

آقای تینی!

بعد از ششصد سال و اندی، دیسموند تینی به کوهستان اشباح برگشته بود. او با قدم‌های بلند به طرفمان می‌آمد و مثل موجود شروری که نقشه‌ای پنهانی در سر داشته باشد، شاد بود. از روی همین نشانه‌ها می‌فهمیدم که حضور دوباره او در کوه خبر از چیزی نمی‌دهد، مگر دردسر.



آقای تینی وقتی به ما رسید، کمی مکث کرد. مردک کوتاه قد و خپل، لباس زردرنگ کهنه‌ای پوشیده بود - ژاکتی نازک بدون نیم‌تنه - و چکمه‌های سبز و لاستیکی بچگانه‌ای به پا داشت. او عینکی با شیشه‌های زمخت به چشم زده بود و ساعت قلب مانندش مثل همیشه، با زنجیری از جلو ژاکتش آویزان بود. بعضی‌ها می‌گفتند که آقای تینی نماینده سرنوشت است - اسم کوچکش دیسموند بود و اگر مخفف این اسم، یعنی دیس را به کلمه تینی می‌چسباندیم، می‌شد آقای "دیس‌تینی"!^۱

نگاهی به من انداخت و گفت: «بزرگ شده‌ای، شان جوان! و تو، هارکات...» به آدم کوچولو خیره شد، که چشم‌های بزرگ و سبزش گردتر از همیشه شده بود، و لبخند بر لب ادامه داد: «آن قدر عوض

۱. Destiny کلمه‌ای انگلیسی به معنی سرنوشت -

شده‌ای که نمی‌شود شناخت. نقابت را پایین می‌کشی و برای اشباح کار می‌کنی - و حرف می‌زنی!

هارکات مثل گذشته به تته‌پته افتاد و زیر لبی گفت: «شما می‌دانستید... که من... می‌توانم... حرف بزنم. شما... همیشه می‌دانستید.»

آقای تینی سر تکان داد. بعد جلو آمد و گفت: «وراجی بس است، پسرها. من کار دارم و باید عجله کنم. وقت طلاست. قرار است فردا در یک جزیره کوچک استوایی آتشفشان بشود. تا شعاع ده کیلومتری آن کوه، همه زنده‌زنده سرخ می‌شوند. می‌خواهم فردا آنجا باشم - انگار تفریح جالبی است.»

شوخی نمی‌کرد. به همین دلیل بود که همه را می‌ترساند - فجایی که تن هر موجودی با کمی انسانیت را می‌لرزاند، باعث لذت و سرگرمی او بود.

ما به دنبال آقای تینی از کوه بالا رفتیم و دو آدم کوچولوی دیگر هم پشت سر ما آمدند. هارکات مدام برمی‌گشت تا «برادرهایش» را ببیند. فکر می‌کنم که با آنها ارتباط برقرار می‌کرد - آدم کوچولوها می‌توانند فکر همدیگر را بخوانند - اما درباره این موضوع چیزی به من نگفت.

آقای تینی از تونلی غیر از آنکه ما ازش بیرون آمده بودیم، وارد کوه شد. من هیچ‌وقت داخل آن تونل نرفته بودم. آنجا سقف بلندتری داشت، پهنایش بیشتر بود و هوایش هم خشک‌تر از تونل‌های دیگر به نظر می‌رسید. هیچ پیچ یا تونل فرعی دیگری به

آن راه نداشت. آن تونل یک‌راست از وسط کوه بالا می‌رفت. آقای تینی به من اشاره کرد که به دیوارهای آن تونل ناآشنا بیشتر دقت کنم. او گفت: «این یکی از راه‌های میانبر من است. من همه جای دنیا - در جاهایی که حتی فکرش را هم نمی‌کنید - راه میانبر دارم. این راه‌ها نمی‌گذارند وقت تلف بشود.»

در مسیرمان، از مقابل چند گروه آدم خیلی رنگ‌پریده گذشتیم که لباس‌های پاره و مندرسی به تن داشتند - دو طرف تونل صف کشیده بودند و در برابر آقای تینی تعظیم می‌کردند. آنها نگهبان‌های خون بودند؛ افرادی که در کوهستان اشباح زندگی می‌کردند و خون خود را به اشباح هدیه می‌دادند. در عوض، آنها اجازه داشتند که بعد از مرگ هر شب، مغز و اندام‌های داخلی بدنش را بیرون بکشند - این اندام‌ها را در مراسم خاص می‌خوردند! وقتی از برابر نگهبان‌های خون می‌گذشتیم، من خیلی عصبی بودم - تا آن موقع چنان جمع‌بزرگی از آنها را یکجا ندیده بودم - اما آقای تینی فقط لبخند می‌زد و برای آنها دست تکان می‌داد، و اصلاً نمی‌ایستاد که با کسی حرفی بزند.

بعد از یک ربع ساعت راهپیمایی، به دروازه‌ای رسیدیم که به تالارهای کوهستان اشباح باز می‌شد. وقتی در زدیم، نگهبان دروازه را کاملاً باز کرد. اما همین که آقای تینی را دید، از کارش منصرف شد و دروازه را دوباره به حالت نیمه‌بسته درآورد. نگهبان با حالتی تدافعی فریاد زد: «شما کی هستید؟» و دستش به طرف شمشیری رفت که به کمر بسته بود.

آقای تینی نگهبان را که جا خورده بود، عقب راند و گفت: «تو می دانی که من کی هستم، پرلات چیل»^۱.

پرلات چیل گفت: «شما اسم من را از کجا؟» اما حرفش را نیمه تمام گذاشت و به آقای تینی خیره ماند که از او دور می شد. نگهبان داشت می لرزید - و دستش از روی شمشیر پایین افتاده بود. وقتی من و هارکات و آدم کوچولو از برابرش می گذشتیم، پرسید: «او همان است که من فکر می کنم؟» فقط گفتم: «بله».

فریاد زد: «عجب افتضاحی!» و با فشردن انگشت میانی دست راست روی پیشانی و دو انگشت دیگر روی پلک هایش، علامت لمس مرگ را نشان داد. این علامتی بود که اشباح وقتی مرگ خود را نزدیک می دیدند، نشان می دادند.

در تونل های بعدی، دیگر کسی حرفی نزد. دهان همه باز مانده بود. حتی آنهایی که هیچ وقت آقای تینی را ندیده بودند، او را می شناختند، دست از کارشان می کشیدند و بدون اینکه چیزی بگویند، پشت سر ما راه می افتادند - طوری که انگار پشت ماشین نعش کش، برای احترام به یک مرده راه می رفتند.

فقط یک تونل به تالار شاهزاده ها راه داشت - شش سال پیش، من ورودی دیگری نیز به تالار پیدا کرده بودم. اما همان موقع آن راه را مسدود کردند و حالا بهترین نگهبان های کوهستان از این

1. Perlat Cheil

ورودی محافظت می کردند. آنها وظیفه داشتند هر کسی را که وارد تالار می شد متوقف کنند و بگردند. اما وقتی آقای تینی به آنها رسید، همگی مبهوت، سلاحشان را پایین آوردند و بی معطلی به او - و بقیه همراهان - اجازه ورود دادند.

آقای تینی در آستانه ورودی تالار ایستاد و به بنای گنبدی شکلی نگاه کرد که ششصد سال پیش خودش آن را ساخته بود. او که به هیچ فرد خاصی اشاره نداشت، گفت: «از بوته آزمایش زمان، خوب بیرون آمده است، این طور نیست؟» بعد دستش را روی درها گذاشت، آنها را باز کرد و وارد شد. تصور می شد که فقط شاهزاده ها می توانستند آن درها را باز کنند. اما من از اینکه می دیدم آقای تینی کنترل آنها را هم در اختیار دارد هیچ تعجب نکردم.

داخل تالار، میکا و پاریس مشغول بحث با یک دسته ژنرال بودند - آنها درباره جنگ حرف می زدند. کلی شبخ خسته که چشم های پف کرده ای داشتند، نیز در تالار بودند. اما همه آنها وقتی دیدند که آقای تینی وارد می شود، خبردار ایستادند.

پاریس که صورتش کم کم سفید می شد، نفس نفس زنان گفت: «پناه بر خدایان!» وقتی آقای تینی به جایگاه شاهزاده ها نزدیک می شد، پاریس قوز کرد و مچاله شد. بعد، خودش را جمع و جور کرد، راست نشست و به زور لبخند زد. او گفت: «دیسموندا از دیدنت خوشحالم».

آقای تینی در جوابش گفت: «من هم خوشحالم، پاریس».

پاریس با حالتی محترمانه و با احتیاط پرسید: «ما این سعادت

آقای تینی جواب داد: «یک دقیقه صبر کنید تا برایتان بگویم.» بعد خودش را تلاپی روی یکی از کرسی‌های جایگاه - کرسی من - انداخت، پاهایش را هم روی یکدیگر انداخت و کمی جابه‌جا شد تا راحت باشد. او انگشتش را به طرف میکا خم کرد و گفت: «بچه‌ها را خبر کنید تا اینجا بیایند. می‌خواهم چیزی بگویم که همه باید آن را بشنوند.»

بعد از چند دقیقه، تقریباً همه اشباح حاضر در کوهستان به تالار شاهزاده‌ها آمدند و با حالتی عصبی، نزدیک دیوارها ایستادند - آنها تا جایی که می‌توانستند از آقای تینی فاصله گرفته بودند و منتظر بودند تا آن مهمان اسرارآمیز حرف بزند.

آقای تینی با ناخن‌هایش بازی می‌کرد و آنها را روی زاکتش می‌مالید. آدم کوچولوها پشت کرسی او ایستاده بودند. هارکات هم سمت چپ آنها بود و بلا تکلیف به نظر می‌آمد. احساس می‌کردم که نمی‌داند باید همراه برادرهای ممنوعش باشد یا برادرهای اختیاریش - اشباح.

آقای تینی پرسید: «همه حاضرند؟» بعد، از جایش بلند شد، اردک‌وار به طرف جلو جایگاه آمد و گفت: «من یکر است سر اصل مطلب می‌روم. ارباب شبح‌واره‌ها همخون شده است.» کمی مکث کرد - منتظر بود تا ببیند که نفس همه از ترس بند می‌آید، و فریاد و ناله‌های ناشی از وحشت بلند می‌شود. اما ما همگی فقط به او خیره بودیم - بیشتر از آن جا خورده بودیم که بتوانیم واکنشی نشان

دهیم. او ادامه داد: «ششصد سال پیش، من به پیشینیان شما گفتم که ارباب شبح‌واره‌ها آنها را در جنگی علیه اشباح رهبری می‌کند و همه شما را از میان می‌برد. آن حرف یک حقیقت بود - اما همه حقیقت نبود. آینده هم روشن است و هم تاریک. فقط یک چیز مسلم وجود دارد. اما صدها "احتمال" هست. معنی این حرف آن است که ممکن است ارباب شبح‌واره‌ها و پیروانش شکست بخورند.»

نفس در گلویش گیر کرد. می‌توانید تصور کنید که امید چطور مثل ابری در هوای اطراف ما ظاهر شد.

آقای تینی گفت: «در حال حاضر، ارباب شبح‌واره‌ها فقط یک نیمه‌شبح‌واره است. اگر قبل از آنکه شبح‌واره کاملی بشود، او را پیدا کنید و بکشیدش، پیروزی با شماست.»

با شنیدن این حرف، هلهله اشباح به هوا بلند شد - ناگهان همه به پشت یکدیگر زدند و شادی کردند. فقط چند نفر - من، پاریس و آقای کریسلی، در این هلهله و هیاهو شرکت نداشتند. ما احساس می‌کردیم که حرف‌های آقای تینی تمام نشده است و حدس می‌زدیم که ما چرا با مشکلی همراه باشد. آقای تینی از آن موجوداتی نبود که وقتی خبرهای خوب را به گوش دیگران می‌رساند، آن‌طور با خوشحالی لبخند بزند. نیش او فقط زمانی باز می‌شد که از حادثه‌ای بد خبر داشت؛ حادثه‌ای که باعث رنج و بدبختی می‌شد.

وقتی موج هیجان و هیاهوی اشباح فرو نشست، آقای تینی

دست راستش را بالا برد و با دست چپ، ساعت قلب ماندش را چنگ زد. ساعت با رنگ سرخ تیره‌ای درخشید و ناگهان دست راست آقای تینی هم با نوری به همان رنگ روشن شد. همه چشم‌ها به آن پنج انگشت سرخ جگری خیره ماند و سکوتی وحشتناک تالار را در بر گرفت.

صورت آقای تینی از تابش نور انگشت‌هایش روشن شده بود. او در همان حالت گفت: «هفت سال پیش، وقتی ارباب شبح‌واره‌ها تعیین شد، من زنجیرهای ارتباط بین حال و آینده را بررسی کردم و دیدم که برای تغییر دادن سرنوشت، پنج راه وجود دارد. یکی از آن راه‌ها قبلاً پیش پای شما قرار داشت و از میان رفت.»

نور سرخ در انگشت شستش محو شد و او آن انگشت را به طرف کف دست جمع کرد. بعد گفت: «آن راه، کوردا اسمالت بود.» کوردا شبحی بود که شبح‌واره‌ها را علیه ما رهبری کرده بود تا با چنین اقدامی اختیار سنگ خون را به دست بگیرند. «اگر کوردا موفق شده بود، بیشتر اشباح به شبح‌واره‌ها می‌پیوستند و این جنگ زخم‌ها - اسمی که شما برایش انتخاب کرده‌اید - رخ نمی‌داد.

«اما شما او را کشتید و فرصتی را که احتمالاً بهترین امید زنده ماندنتان بود، از بین بردید.» سرش را تکان داد و نچ‌نچ کرد. «کار احمقانه‌ای بود.»

میکا با خشم فریاد زد: «کوردا اسمالت خائن بود. از خیانت چیز خوبی به دست نمی‌آید. من ترجیح می‌دهم با افتخار بمیرم تا اینکه زندگیم را مدیون موجودی فرصت‌طلب باشم.»

آقای تینی قهقهه خندید و همان‌طور که انگشت کوچک درخشانش را تکان می‌داد، گفت: «چه احساس احمقانه‌ای! اگر راه‌های دیگر به شکست ختم بشوند، این آخرین امکان برای شماست. هنوز وقتش نرسیده است. اگر که اصلاً کار به آنجا برسد - پس آن را نادیده می‌گیریم.» او انگشت درخشانش را خم کرد و سه انگشت میانی دستش را راست نگاه داشت.

- اما چیزی که باعث شده است من اینجا بیایم: اگر شما را به حال خودتان می‌گذاشتم تا خودتان تصمیم بگیرید، ممکن بود بدون اینکه متوجه بشوید، این فرصت‌های باقیمانده را هم از دست بدهید. اگر شما به روال همیشگی خودتان پیش بروید، همه این فرصت‌ها از دست می‌روند و قبل از آنکه متوجه بشوید...

آقای تینی به آرامی، اما خیلی واضح و صریح ادامه داد: «در دوازده ماه آینده، ممکن است بین ارباب شبح‌واره‌ها و چند نفری از اشباح سه برخورد رخ بدهد - با این فرض که شما به توصیه من توجه کنید. او سه بار رو در روی شما قرار می‌گیرد. اگر شما از یکی از این فرصت‌ها استفاده کنید و او را بکشید، برنده جنگ هستید. اما اگر شکست بخورید، درگیری سرنوشت‌سازی آغاز می‌شود که در آن اجل همه اشباح زنده از راه می‌رسد.» با تمسخر، مکشی کرد. «راستش را بخواهید، من امیدوارم که کار به درگیری آخر ختم بشود - من عواقب بزرگ و غم‌انگیز را خیلی دوست دارم!»

به تالار پشت کرد. یکی از آدم کوچولوها قمقمه‌ای را به دستش داد که او محتویات آن را تا ته سر کشید. در مدتی که آقای تینی

او غرغری کرد و گفت: «بسیار خوب، یکی از شکارچی‌ها غایب است و به همین خاطر، من اسمش را نمی‌آورم. اگر دو نفر دیگر به غار بانو ایوانا¹ بروند، احتمالاً سر راهشان با نفر سوم برخورد می‌کنند. اگر او را پیدا نکنند، فرصت برای ایفای نقش او در آینده از بین می‌رود و کار دو نفر دیگر سخت‌تر می‌شود.»

پاریس با حالتی عصبی گفت: «و آنها چه کسانی هستند...؟»
آقای تینی طوری به من نگاه کرد که احساس کردم دل و روده‌ام را به هم ریخته است، و خودم فوری فهمیدم قرار است چه اتفاقی بیفتد. او خیلی ساده و مختصر گفت: «شکارچی‌ها باید لارتن کرپسلی و دستیارش، دارن شان، باشند.» با اعلام این خبر، همه نگاه‌ها به طرف ما برگشت. من احساس می‌کردم سر جایم می‌خکوب شده‌ام و بدون اینکه کسی متوجه بشود، می‌لرزم. می‌فهمیدم که برای من، دوران زندگی با امنیت و آرامش در کوهستان اشباح به سر آمده است.

مشغول نوشیدن بود، زمزمه‌های سرسام‌آور تندی میان جمع اشباح درگرفت. وقتی او دوباره روبه جمعیت برگشت، پاریس اسکیل که منتظر چنین لحظه‌ای بود گفت: «تو در ارائه اطلاعات خیلی دست و دلبازی، دیسموند. من از طرف همه حاضران از تو متشکرم.»

آقای تینی گفت: «فکرش را نکن.» تابندگی انگشتانش محو شد. آخر، او ساعتش را رها کرده بود و دست‌هایش را زیر بغلش زده بود.

پاریس پرسید: «ممکن است دامنه این سخاوت را گسترده‌تر کنی و به ما بگویی که در رویارویی با ارباب شبح‌واره‌ها، اشباح دچار چه سرنوشتی می‌شوند؟»

آقای تینی با حالت متکبرانه‌ای گفت: «بله، می‌گویم. اما بگذارید چیزی را روشن کنم - آن نبردها فقط در صورتی رخ می‌دهند که اشباح مبارزه با ارباب شبح‌واره‌ها را انتخاب کنند. سه نفری که اسم می‌برم، مجبور نیستند مبارزه با او را بپذیرند یا در مورد آینده قبیله اشباح مسئولیتی به عهده بگیرند. اما اگر آنها این مبارزه را قبول نکنند، شما محکوم به مرگ هستید. چون فقط این سه نفر چنان قدرتی را دارند که می‌توانند سرنوشت رقم خورده شما را تغییر بدهند.»

به آرامی دورتادور تالار را نگاه کرد و چشم در چشم تک‌تک اشباح دوخت. دنبال نشانه‌ای از ضعف یا ترس می‌گشت. هیچ‌کدام از ما رویمان را برنگردانیدیم و در برابر آن نگاه وحشتناک جا نزدیم.



امکان رد کردن مبارزه حتی به ذهنم هم نرسید. بعد از شش سال زندگی میان اشباح، من هم پر از باورها و ارزش‌های آنها شده بودم. هر شبی باید زندگی خود را وقف آسایش و صلاح قبیله می‌کرد. البته این کار به سادگی فدا کردن زندگی نبود - من مأموریتی داشتم که باید آن را به انجام می‌رساندم و اگر در این کار شکست می‌خوردم، همه آسیب می‌دیدند - اما اصل ماجرا همین بود. من انتخاب شده بودم و شبی که انتخاب می‌شود نمی‌تواند "نه" بگوید.

بحث کوتاهی در گرفت که در آن پاریس به من و آقای کرپسلی گفت این کار، وظیفه‌ای رسمی نیست و ما مجبور نیستیم که نمایندگی قبیله را بپذیریم - حتی اگر از همکاری با آقای تینی سر باز می‌زدیم، هیچ شرمندگی خاصی برایمان در پی نداشت. در پایان بحث، آقای کرپسلی جلو رفت - شل سرخش مثل دو بال

پشت سرش باز شد - و گفت: «من از تعقیب کردن ارباب شبح‌واره‌ها با خوشحالی استقبال می‌کنم.»

من هم بعد از او از جایم بلند شدم - البته متأسف بودم که چرا شل پر ابهت آبی رنگم را نهوشیده بودم - و با صدایی که امیدوار بودم شجاعانه باشد گفتم: «من هم همین‌طور.»

آقای تینی روبه هارکات چشمکی زد و با حالتی زمزمه‌وار گفت: «پسره می‌داند که چطوری لب کلام را بگوید.»

میکا پرسید: «تکلیف بقیه ما چی می‌شود؟ من برای به دام انداختن آن ارباب لعنتی پنج سال وقت صرف کرده‌ام. دوست دارم من هم همراه آنها باشم.»

ژنالی از میان جمع فریاد زد: «بله! من هم همین‌طور!» و خیلی زود فریاد همه اشباح، که می‌خواستند اجازه شرکت در این مبارزه را داشته باشند، به سوی آقای تینی بلند شد.

آقای تینی سرش را تکان داد و گفت: «فقط سه شکارچی باید دنبالش بروند - نه بیشتر و نه کمتر! هیچ شبی نباید به آنها کمک کند. اگر هر یک از دوستان یا نزدیکان همخون آنها همراهشان باشد، آنها شکست می‌خورند.»

همه با غرغره‌های خشم‌آلود از این رأی استقبال کردند.

میکا پرسید: «ما چرا باید حرف تو را باور کنیم؟ مسلم است که احتمال موفقیت ده نفر بیشتر از سه نفر و شانس بیست نفر بیشتر از ده نفر و سی نفر.»

آقای تینی ترق و تروق انگشت‌هایش را درآورد. همزمان با این

از ساعت قلب ماندش، غباری به هوا بلند شد. آقای تینی دوباره نگاهی به دورتادور تالار انداخت و گفت: «می بینم که همه چیز واضح و روشن است - سه نفر قبول است؟»

پاریس حرف او را تأیید کرد و گفت: «سه نفر.»

میکا هم با دلخوری و زیر لبی گفت: «سه نفر.»

- همان طور که گفتم، افراد غیر شبح ممکن است - در واقع باید - در این کار نقش داشته باشند. اما تا سال آینده، هیچ شبحی نباید به دنبال شکارچی ها برود، مگر به دلایلی که ارتباطی با جست و جوی ارباب شبح واره ها نداشته باشند. آنها باید تنهایی با این ماجرا روبه رو بشوند و تنهایی به موفقیت برسند، یا شکست بخورند!

با اعلام این رأی، آقای تینی به جلسه خاتمه داد. او با حالت مغرورانه ای دستش را تکان داد و پاریس و میکا را مرخص کرد. بعد به من و آقای کرپسلی اشاره کرد که جلو برویم. نیشش را روبرو ما باز کرد و دوباره در کرسی من لم داد. همان طور که حرف می زد، یک لنگه از چکمه های لاستیکی اش را از پا درآورد. جوراب نپوشیده بود و من وقتی دیدم که او انگشت شست پا ندارد، خیلی جا خوردم - پنجه پایش، پرده ای پوستی داشت و شش چنگک ریز مثل چنگال های گربه از آن بیرون زده بود.

برقی از بدجنسی در چشم هایش درخشید و پرسید:

«ترسیده اید، جناب شان؟»

حرکت، صدای تیز و تندى بلند شد و گردى از بالا روى زمين ريخت. بالا را نگاه کردم و دیدم که ترک های بلند و دندان دندانه ای در سقف تالار به وجود آمده است. اشباح دیگر هم آن ترک ها را دیدند و برای هشدار دادن به دیگران فریاد کشیدند.

آقای تینی با لحن تهدید آمیزی پرسید: «تو که حتی سه قرن را ندیده ای چگونه جرئت می کنی با من درباره سرنوشت حرف بزنی که بیشتر از زمان جابه جایی قاره ها عمر کرده ام؟» او دوباره انگشت هایش را به صدا درآورد و ترک های سقف بیشتر شد. تکه های بزرگی از سنگ های سقف خرد شدند و پایین ریختند. «یک هزار شبح واره نتوانستند حتی یک خراش روی این دیوارها بیندازند. اما من با به صدا درآوردن انگشت هایم می توانم تمام این تالار را درهم بکوبم و ویران کنم.» او دست هایش را بالا برد تا دوباره صدای انگشت هایش را در بیاورد.

میکا فریاد زد: «نه! من عذر می خواهم! نمی خواستم شما را ناراحت کنم!»

آقای تینی دست هایش را پایین آورد و با صدایی غرش مانند گفت: «قبل از آنکه مرا عصبانی کنی، به حرفت فکر کن، میکا و رلت! بعد به آدم کوچولو هایی که همراهش آمده بودند اشاره کرد و آنها به طرف درهای تالار رفتند. آقای تینی گفت: «قبل از آنکه از اینجا برویم، آنها سقف را تعمیر می کنند. اما دفعه دیگر که عصبانیم کنید، من این تالار را نابود می کنم، و شما و آن سنگ خون بارزش را به دست شبح واره ها می سپارم تا هر طور دوست

گفتم: «بله، اما افتخار می‌کنم که بتوانم کمک کنم.»

با تمسخر گفت: «اگر هیچ کمکی نکنی، چی؟ اگر شکست بخوری و اشباح را به نابودی بکشی، چی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هرچه پیش بیاید، می‌پذیرم.» این جمله‌ای بود که اشباح زیاد به کار می‌بردند.

خنده از روی لب‌های آقای تینی محو شد. غرغرکنان گفت: «آن موقع که این قدر باهوش نبودی، بیشتر ازت خوشم می‌آمد.» بعد به آقای کرپسلی نگاه کرد. «تو چی؟ از بار سنگین مسئولیت‌ها ترسیده‌ای؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «بله.»

فکر می‌کنی که ممکن است زیر بار چنین مسئولیتی از پا در بیایی و شکست بخوری؟

آقای کرپسلی به آرامی گفت: «ممکن است.»

قیافه آقای تینی درهم رفت. با صدای بلندی گفت: «شما دو تا اصلاً بامزه نیستید. هیچ نمی‌شود سربه‌سرتان گذاشت. هارکات!»

هارکات مثل ماشینی خودکار به او نزدیک شد. «تو چی فکر می‌کنی؟ سرنوشت اشباح ناراحت می‌کند؟»

هارکات جواب داد: «بله، ناراحت می‌کند.»

— آنها برایت مهم‌اند؟

هارکات سرش را تکان داد. آقای تینی گفت: «هوم‌م!» و روی ساعتش، که حالا تابش ضعیفی داشت، دست کشید. بعد طرف چپ سر هارکات را لمس کرد. هارکات داد زد و به زانو در آمد.

آقای تینی، که هنوز انگشت‌هایش را از روی سر هارکات برداشته بود، گفت: «انگار خیلی کابوس داشته‌ای!»

هارکات ناله کنان جواب داد: «بله!»

— می‌خواهی دیگر آنها را نبینی؟

— بله.

آقای تینی هارکات را که فریاد می‌کشید، رها کرد. آدم کوچولو دندان‌های تیزش را روی هم فشار داد و راست ایستاد. از شدت درد، قطره‌های سبز و کوچک اشک از گوشه چشم‌هایش جاری شده بود.

آقای تینی گفت: «حالا وقتش است که حقیقت را درباره خودت بدانی. اگر همراهم بیایی، من همه چیز را برایت می‌گویم و دیگر کابوس نمی‌بینی. اما اگر نیایی، باز هم آنها به سراغت می‌آیند و آن قدر وحشتناک می‌شوند که تا یک سال دیگر به کلی از پا در می‌آیی.»

هارکات از شنیدن این خبر به لرزه افتاد. اما به طرف آقای تینی نرفت. او گفت: «اگر صبر کنم، امکانش هست که... که حقیقت را بفهمم؟»

آقای تینی گفت: «بله. اما تا حقیقت را بفهمی، خیلی عذاب می‌کشی، و من تضمین نمی‌کنم که سالم بمانی. اگر قبل از آنکه بفهمی سایه چه کسی بوده‌ای بمیری، جسم و روح برای همیشه از دست می‌رود.»

هارکات اخم کرد و با تردید و من‌من‌کنان گفت: «من احساس

می‌کنم - انگار یکی به من می‌گوید - دستش را طرف چپ سینه‌اش گذاشت. « - یکی از اینجا حس می‌کنم که باید... همراه دارن و لارتن بروم.»

آقای تینی گفت: «اگر این کار را بکنی، احتمال شکست خوردن ارباب شبخ‌واره‌ها بیشتر می‌شود. مداخله تو نتیجه قطعی ندارد، اما می‌تواند مهم باشد.»

و این پایان گفت‌وگوی ما بود. آقای تینی بدون خداحافظی، همراه دو آدم کوچولو از آنجا رفت (البته در مدتی که ما حرف می‌زدیم، آنها کار تعمیر سقف را تمام کرده بودند). شک نداشتم که نگران بود به آتشفشان مرگبار روز بعد برسد.

آن شب، کوهستان اشباح پر از هیاهو و فریاد بود. بحث درباره دیدار آقای تینی و تفسیر پیشگویی او ساعت‌ها ادامه داشت. همه اشباح عقیده داشتند که من و آقای کرپسلی باید تنهایی به این سفر برویم و شکارچی سوم - هر که بود - در راه به ما می‌پیوست. اما در مورد اینکه بقیه باید چه کار کنند نظر مشترکی وجود نداشت. گروهی معتقد بودند که چون آینده قبيله فقط به تلاش آن سه شکارچی وابسته شده بود، آنها باید جنگ با شبخ‌واره‌ها را به کلی فراموش می‌کردند، چرا که با این شرایط به نظر می‌رسید این جنگ هیچ نتیجه‌ای در پی نداشته باشد. اما بیشتر اشباح با این نظر مخالف بودند و می‌گفتند احمقانه است که دست از جنگ بردارند. آقای کرپسلی کمی مانده به سحر، من و هارکات را از تالار بیرون برد، و شاهزاده‌ها و ژنرال‌ها و بحث آن شب را ترک کرد. او می‌گفت که لازم است ما تمام روز، حسابی استراحت کنیم. اما حرف‌های آقای تینی در سرم پیچیده بود و مدام برایم تکرار

هارکات اخم کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که اگر... شما را ترک کنم تا حقیقت را بفهمم، کسی که قبلاً سایه‌اش بوده‌ام... از کارم ناراحت می‌شود.» آدم کوچولو چند لحظه خیلی جدی فکر کرد، بعد رو در روی آقای تینی ایستاد و گفت: «من با آنها می‌روم. درست یا غلط، احساس می‌کنم که جای من... در کنار اشباح است. چیزهای دیگر باید فعلاً منتظر بمانند.»

آقای تینی با صدای خرخرمانندی گفت: «پس بمان. اگر زنده بمانی، ما باز هم به هم می‌رسیم. اگر نه...» و لبخند روی لب‌هایش خشکید.

آقای تینی گفت: «اگر این کار را بکنی، احتمال شکست خوردن ارباب شبخ‌واره‌ها بیشتر می‌شود. مداخله تو نتیجه قطعی ندارد، اما می‌تواند مهم باشد.»

با ملایمت به هارکات گفتم: «هارکات، تو دینی به ما نداری. تو قبلاً دو بار زندگی من را نجات داده‌ای. با آقای تینی برو تا حقیقت زندگی را بفهمی.»

هارکات اخم کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که اگر... شما را ترک کنم تا حقیقت را بفهمم، کسی که قبلاً سایه‌اش بوده‌ام... از کارم ناراحت می‌شود.» آدم کوچولو چند لحظه خیلی جدی فکر کرد، بعد رو در روی آقای تینی ایستاد و گفت: «من با آنها می‌روم. درست یا غلط، احساس می‌کنم که جای من... در کنار اشباح است. چیزهای دیگر باید فعلاً منتظر بمانند.»

آقای تینی با صدای خرخرمانندی گفت: «پس بمان. اگر زنده بمانی، ما باز هم به هم می‌رسیم. اگر نه...» و لبخند روی لب‌هایش خشکید.

آقای کرپسلی پرسید: «موضوع جست‌وجوی ما چی می‌شود؟ شما به بانو ایوانا اشاره کردید. باید کارمان را از غار او شروع کنیم؟»

آقای تینی گفت: «اگر دوست دارید! من نمی‌توانم و نمی‌خواهم که شما را راهنمایی کنم. اما آنجا همان جایی است که اگر من بودم،

وقتی سفرمان را آغاز کردیم، سرما سخت و آزاردهنده بود. اما وقتی از ارتفاعات و کوه‌ها پایین آمدیم، از شدت سرما کم شد و همین‌که به دشت‌ها و زمین‌های پست رسیدیم، مثل آدم‌ها می‌توانستیم در روزهای توفانی پاییز راحت باشیم.

ما چند شیشه خون همراه داشتیم و غذایمان گوشت حیوانات وحشی بود. از زمانی که شکار می‌کردم، مدت زیادی گذشته بود و در ابتدا برای این کار آمادگی بدنی لازم را نداشتم. اما خیلی زود با شکار جفت و جور شدم.

یک روز صبح که مشغول خوردن کباب گوزن بودیم، گفتم: «زندگی یعنی این! درست است؟» ما بیشتر روزها آتش روشن نمی‌کردیم. همه‌چیز را نپخته می‌خوردیم. اما خیلی خوب بود که هر چند وقت یک بار دور آتش می‌نشستیم و استراحت می‌کردیم. آقای کرپسلی حرفم را تأیید کرد: «همین‌طور است.»

کاش همیشه می‌توانستیم این‌طوری زندگی کنیم! شبخ لبخند زد و گفت: «تو برای برگشتن به کوهستان اشباح عجله نداری؟»

قیافه‌ام درهم رفت و گفتم: «شاهزاده بودن افتخار بزرگی است، ولی هیچ بامزه نیست.»

با دلسوزی گفت: «تو شروع سختی داشته‌ای. اگر درگیر جنگ نبودیم، برای ماجراجویی خیلی وقت داشتیم. بیشتر شاهزاده‌ها تا ده‌ها سال پیش از آنکه وظیفه رسمی خودشان را به عهده بگیرند، در دنیا می‌گردند. موقع تو، اوضاع ناجور بود.»



سفر احساس فوق‌العاده‌ای داشت. ما باید به قلب دوزخ می‌رفتیم و اگر شکست می‌خوردیم، دوستانمان به سختی آسیب می‌دیدند. اما این نگرانی‌ها مال آینده بود. در چند هفته اول، تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که به کار گرفتن پاهایم و تنفس هوای پاک چقدر شادابم می‌کند. برعکس زندانی شدن با ده‌ها شبخ عرق کرده و بدبو در کوه.

وقتی شبانه از جاده‌های کوهستانی می‌گذشتیم، حس خیلی خوبی داشتم. هارکات خیلی ساکت بود و تا مدتی طولانی به حرف‌های آقای تینی فکر می‌کرد. آقای کرپسلی، مثل همیشه، عبوس و گرفته بود. البته من می‌دانستم که زیر آن ظاهر ملال‌آور، او هم به اندازه من از بودن در هوای آزاد خوشحال است.

ما با سرعت ثابتی حرکت می‌کردیم و هر شب کیلومترها راه می‌رفتیم. روزها زیر درخت‌ها و بوته‌ها یا درون غارها می‌خوابیدیم.

می شد. به همین دلیل، به سختی می توانستم بخوابم. با این حال، سعی کردم چند ساعتی استراحت کنم.

تقریباً تا سه ساعت پیش از غروب آفتاب، خوابیدیم. بعد غذای سبکی خوردیم و وسایل مختصری برداشتیم (من یک دست لباس اضافی، چند شیشه خون و دفتر خاطراتم را برداشتم). با وینز و سبا، به طور خصوصی خداحافظی کردیم. به خصوص رئیس پیر از رفتن ما غمگین بود. پاریس اسکیل را در دروازه خروجی تالارها دیدیم. او گفت میکا در کوه می ماند تا در اداره امور جنگ کمکش کند. شب پیر خیلی ضعیف شده بود، طوری که وقتی دستش را برای خداحافظی گرفتم، احساس کردم که سال های زیادی از عمرش باقی نمانده است. اگر جست و جوی ما خیلی طول می کشید و مدت زیادی از کوهستان اشباح دور می ماندیم، ممکن بود این آخرین ملاقاتمان با او باشد.

بعد از اینکه با هم دست دادیم، من او را محکم در آغوش گرفتم و گفتم: «دلم برای تنگ می شود، پاریس».

او گفت: «من هم دلم برای تو تنگ می شود، شاهزاده جوان». بعد مرا در آغوش فشرد و در گوشم گفت: «او را پیدا کن و بکش، دارن. من سرمای وحشتناکی را در استخوان هایم حس می کنم که از پیری نیست. آقای تینی حقیقت را گفت. اگر از باب شبخواره ها به قدرت کامل برسد، مطمئنم که همه ما نابود می شویم».

به شاهزاده باستانی چشم دوختم و قسم خوردم: «پیدایش می کنم و اگر بخت یاری کند و او را بکشم، به هدفم می رسم».

بدانی، چرا آقای تینی چیزی نگفت؟»

هارکات گفت: «من فکر نمی‌کنم که قضیه... به این سادگی باشد. من مجبورم خودم حقیقت را کشف کنم. این بخشی از... قراری است که با هم داشتیم.»

من گفتم: «ممکن نیست که هارکات سایه یک شبح بوده باشد؟ اگر سایه یک شاهزاده بوده باشد - می‌تواند درهای تالار شاهزاده‌ها را باز کند؟»

هارکات با دهان بسته خندید، طوری که گوشه‌های دهان گشادش بالا رفت. او گفت: «من فکر نمی‌کنم که سایه یک شاهزاده بوده باشم.»

گفتم: «هی، اگر من می‌توانم شاهزاده باشم، پس هرکس دیگری هم می‌تواند.»

آقای کرپسلی زیر لبی گفت: «حقیقت» و وقتی ران گوزن را برایش انداختم، به موقع جاخالی داد و آن را گرفت.

همین‌که از جاده‌های کوهستانی خارج شدیم، به طرف جنوب شرقی رفتیم و خیلی زود به حومه تمدن رسیدیم. دوباره دیدن لامپ‌های برق، اتومبیل و هواپیما برایم عجیب بود. احساس می‌کردم که انگار قبلاً در گذشته زندگی می‌کردم و با ماشین زمان به این دوره پا گذاشته بودم.

شبی از شهری شلوغ می‌گذشتیم. گفتم: «اینجا خیلی شلوغ است.» ما وارد شهر شده بودیم تا خون انسان به دست بیاوریم - پوست آنها را، وقتی خواب بودند، با ناخن خراش می‌دادیم و

با خوشحالی گفتم: «با این حال، شکایتی ندارم. من الان آزادم.» هارکات همیزم آتش را زیاد کرد و کنار ما آمد. از وقتی که کوهستان اشباح را ترک کرده بودیم، خیلی حرف نزده بود. اما آن روز نقابش را برداشت و گفت: «من کوهستان اشباح را دوست داشتم. احساس می‌کردم در خانه هستم. قبل از آن، هیچ وقت آن قدر راحت نبودم - حتی وقتی که با... سیرک عجایب بودم. وقتی کارمان تمام بشود، اگر حق... انتخاب داشته باشیم، همان‌جا برمی‌گردم.»

آقای کرپسلی گفت: «خون شبی در وجود توست.» او شوخی می‌کرد، اما هارکات موضوع را جدی گرفت.

او گفت: «شاید باشد. من خیلی فکر می‌کنم که در زندگی قبلی سایه... یک شبح بوده‌ام یا نه. شاید به همین دلیل باشد... که مدام خواب تیرها... و خنجرها را می‌بینم.»

خواب‌های هارکات اغلب پر از تیر و خنجر بود. در آن کابوس‌ها، پاهایش سست می‌شد و داخل گودال تیرها و خنجرها می‌افتاد، یا مرددانی خنجر به دست و سایه‌وار، تیرهایشان را در قلبش فرو می‌کردند.

پرسیدم: «در مورد اینکه قبلاً سایه چه کسی بوده‌ای، چیز تازه‌ای فهمیده‌ای؟ دیدن آقای تینی چیزی را به خاطرت نیاورد؟» هارکات سر بی‌گردن و زمختش را تکان داد و آه کشید. بعد گفت: «نه، هیچ چیز.»

آقای کرپسلی پرسید: «اگر الان وقتش بود که تو حقیقت را

روزی مشغول اردو زدن بودیم که من غرغرکنان گفتم: «شما باید این چیزها را به من بگویید. اگر اتفاقی برایتان بیفتد چی؟ من و هارکات چطور باید او را پیدا کنیم؟»

آقای کرپسلی روی جای زخم بزرگی که در طرف چپ صورتش بود، دست کشید - بعد از آن همه سال که با هم بودیم، من هنوز نمی دانستم که آن زخم چطور به وجود آمده بود - و متفکرانه سر تکان داد. بعد گفت: «حق با توست. من قبل از غروب یک نقشه برایت می کشم.»

- و می گوید که او چه کسی است؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: «توضیح دادنش مشکل است. بهتر است این را از زبان خودش بشنوی. ایوانا به هرکس یک جور جواب می دهد. احتمالاً او اعتراضی ندارد که تو حقیقت را بدانی - اما شاید هم خوشش نیاید.»

با اصرار پرسیدم: «او مخترع است؟» آقای کرپسلی چند تا کاسه و قابلمه داشت که آنها را خیلی جمع و جور روی هم تا می کرد تا راحت تر حملشان کند. خودش به من گفته بود که ایوانا آن ظرف ها را ساخته است.

گفت: «گاهی اختراع هم می کند. زن خیلی باهوشی است. بیشتر وقتش را به پرورش قورباغه می گذراند.»

پلک زد و گفتم: «بخشید؟»

- سرگرمی اش همین است. مردم اسب، سگ یا گربه پرورش

مقداری از خونشان را می گرفتیم. بعد آقای کرپسلی محل بریدگی را با آب دهانش می بست، و آن آدم حتی حس نمی کرد که خونش گرفته شده است.

- صدای موسیقی و خنده و فریاد چقدر زیاد است!

آن همه سر و صدا باعث شده بود که چیزی در گوشم زنگ بزند. آقای کرپسلی گفت: «آدم ها همیشه جیغ و ویغ می کنند. رفتارشان این طوری است.»

قبلاً هر بار از این جور حرف ها می زد، من اعتراض می کردم. اما حالا دیگر اعتراض هم نمی کردم. وقتی دستیار آقای کرپسلی شدم، امیدوار بودم که روزی پیش خانواده ام برگردم. خواب می دیدم که دوباره یک انسان معمولی شده ام و به خانه، پیش خانواده و دوستانم می روم. اما دیگر این امید هم برایم وجود نداشت. طی سال هایی که در کوهستان اشباح زندگی کرده بودم، همه آن خواسته های انسانی از من دور شده بودند. حالا من هم یکی از موجودات شب بودم - و از این وضع رضایت داشتم.

دوباره خارش تنم زیاد شد. قبل از ترک شهر، به داروخانه رفتم و چند بسته پودر و محلول ضد خارش خریدم و روی پوستم مالیدم. اما آنها هیچ تأثیری نداشتند. خارش سر و بدنم هیچ کم نشد و همچنان که به طرف غار بانو ایوانا می رفتیم، دیوانه وار سر و دستم را می خراشیدم.

آقای کرپسلی درباره زنی که به دیدنش می رفتیم، جایی که او زندگی می کرد یا اینکه او شب بود یا انسان - و اینکه چرا به دیدنش

می دهند. ایوانا هم قورباغه پرورش می دهد.

با ناباوری گفتیم: «او چطور قورباغه پرورش می دهد؟»

- خودت می بینی.

آقای کرپسلی به طرف جلو خم شد، آهسته به زانویم زد و ادامه

داد: «هر چی که دیدی، به او "جادوگر" نگو».

پرسیدم: «چرا باید به او جادوگر بگویم؟»

- چون هست - یعنی بفهمی نفهمی.

هارکات با نگرانی از جا پرید و گفت: «ما می رویم که یک جادوگر

را ببینیم؟»

آقای کرپسلی پرسید: «ناراحت می کنی؟»

- گاهی توی کابوس هایم... یک جادوگر می آید. من هیچ وقت

قیافه اش را ندیده ام - واضح ندیده ام - و مطمئن نیستم که او

جادوگر خوب یا بدی باشد. گاهی به طرفش می دوم تا کمکم کند و

گاهی... از دستش فرار می کنم! ازش می ترسم.

گفتم: «قبلاً این را نگفته بودی».

لبخند کمرنگی زد و گفت: «با آن همه اژدها، تیر و خنجر و

مردهای سایه ای... یک جادوگر کوچولو چه اهمیتی دارد؟»

با اشاره به اژدهاها، یادم افتاد که وقتی آقای تینی را دیدیم،

هارکات به او چیزی گفته بود - او را "ارباب اژدهاها" صدا زده بود.

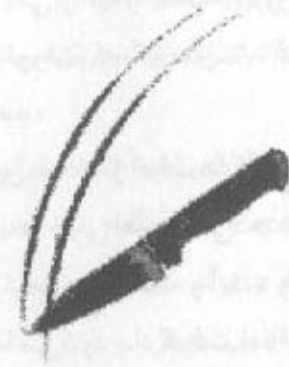
درباره این موضوع از هارکات سؤال کردم. اما چیزی یادش نمی آمد.

فقط طوری که انگار با خودش فکر می کرد، گفت: «هر چند، گاهی

آقای تینی را هم در خواب هایم می بینم که سوار... اژدها شده است.

او یک بار مغز یکی از آنها را تکه تکه بیرون کشید... و به طرف من انداخت. من جلو رفتم که بگیرمش... اما قبل از آنکه دستم به آنها برسد، بیدار شدم».

ما درباره این صحنه از خواب هارکات مدت زیادی فکر کردیم. اشباح به خواب ها خیلی اهمیت می دهند. بسیاری از آنها اعتقاد دارند رؤیاها ارتباط بین گذشته و آینده را برقرار می کنند و از آنها خیلی چیزها می شود یاد گرفت. اما به نظر نمی آمد که در خواب های هارکات چیزی واقعی وجود داشته باشد. دست آخر، من و آقای کرپسلی بحث را کنار گذاشتیم، غلتی زدیم و خوابیدیم. اما هارکات نخوابید - او بیدار ماند. در چشم های سبزش، برق ضعیفی دیده می شد. تا جایی که می توانست نمی خوابید که اژدهاها، خنجرها، جادوگرها و دیگر موجودات وحشتناک را در کابوس های پر در دسرسش نبیند.



۹

روزی، نزدیک غروب بیدار شدم. حال خیلی خوبی داشتم. به آسمان سرخ و تیره بالای سرم چشم دوختم و سعی کردم که بفهمم چرا این قدر سر خوشم. بعد فهمیدم - دیگر تنم نمی خارید. چند دقیقه بی حرکت سر جایم ماندم. می ترسیدم که اگر تکان بخورم، دوباره خارش شروع بشود. اما بالاخره از جایم بلند شدم و دیدم که هیچ حس ناراحت کننده ای ندارم. نیشم را باز کردم و به طرف آبگیر کوچکی رفتم که کنارش چادر زده بودیم. می خواستم گلوبی تازه کنم.

صورت را در آب صاف و سرد آبگیر فرو بردم و کلی آب خوردم. وقتی از جایم بلند می شدم، تصویری از چهره ناآشنایی را روی سطح آب دیدم - مردی ریشو و مو بلند. تصویر درست روبه روی من بود و این نشان می داد که او باید درست پشت سرم باشد - اما من صدای پایش را نشنیده بودم.

به سرعت برگشتم و دستم به طرف شمشیری رفت که از کوهستان اشباح با خودم آورده بودم. شمشیر را هنوز از غلافش بیرون نکشیده بودم که گیج و متحیر، از حرکت باز ماندم. کسی آنجا نبود.

به اطراف نگاه کردم تا آن مرد ژولیده و پشمالو را پیدا کنم. ولی کسی دیده نمی شد. در آن حوالی، هیچ درخت یا صخره ای نبود که او بتواند پشتش پنهان شود و حتی یک شبح هم نمی توانست با چنان سرعتی از جلو چشمم دور بشود.

به عقب برگشتم و دوباره در آب نگاه کردم. او آنجا بود! همان طور واضح و پشمالو، با اخم به من نگاه می کرد. جیغ کشیدم و از کنار آب دور شدم. یعنی مرد ریشو توی آبگیر بود؟ اگر بود، چطور نفس می کشید؟

جلو رفتم و برای بار سوم به مرد ریشو چشم دوختم - او مثل یک غارنشین بود - و لبخند زدم. او هم لبخند زد. گفتم: «سلام». لب هایش همزمان با لب های من تکان خورد، اما بی صدا. دوباره آن لب ها همزمان با لب های من به حرکت درآمد و گفتم: «اسم من دارن شان است». دیگر داشتم گفتری می شدم - ادای من را در می آورد؟ بالاخره قضیه را فهمیدم - آن تصویر خودم بود!

حالا که دقیق تر نگاه می کردم، می توانستم چشم ها و شکل دهانم را ببینم، و همین طور جای زخم مثلث شکل کوچکی را که درست بالای چشم راستم بود - آن زخم مثل گوش ها و دماغم، دیگر جزئی از قیافه من شده بود. هیچ شکی نبود که آن صورت

خودم بود - اما آن همه مواز کجا آمده بود؟

به چانه‌ام دست زدم و فهمیدم که ریش کپه‌ای پرپشتی دارم. دستم را به طرف سرم بردم - که قبلاً تاس و نرم بود - و از احساس آن موهای بلند و ضخیم، حسایی تعجب کردم. انگشت شستم، که به حالتی غیرطبیعی، دور از انگشت‌های دیگرمانده بود، لابه‌لای موهایم گیر کرد. وقتی سعی کردم آن را آزاد کنم، موهایم کشیده شد و چند تار آنها از ریشه درآمد.

محض رضای کلدن لورت، یکی بگوید سر من چه بلایی آمده است!

خودم را بیشتر برانداز کردم. پیراهنم را درآوردم و دیدم که سینه، شکم، شانه‌ها و همه تنم پر از مو شده است! بعد رفتم تا دوستانم را بیدار کنم و با صدای بلند گفتم: «عجب افتضاحی!»

آقای کرپسلی و هارکات مشغول جمع کردن وسایل بودند که من نفس نفس زنان فریاد کشیدم و به طرفشان دویدم. شبخ نگاهی به سر و صورت پشمالوی من انداخت، چاقویی بیرون کشید و به طرفم فریاد زد که بایستم. هارکات هم کنارش ایستاد. حالت گرفته‌ای در صورتش بود. وقتی ایستادم تا نفس تازه کنم، فهمیدم که آنها مرا نمی‌شناسند. دست‌هایم را بالا بردم تا نشان بدهم که اسلحه ندارم و خس خس کنان گفتم: «حمله... نکنید! منم - من!»

آقای کرپسلی، که چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود، گفت:

«دارن؟»

هارکات هم غرغرکنان گفت: «غیرممکن است. او یک حقه‌باز

نالِه کنان گفتم: «نه! وقتی بیدار شدم، کنار آبگیر رفتم تا آب بخورم و فهمیدم... فهمیدم... دست‌های پشمالویم را به طرفشان تکان دادم.

آقای کرپسلی جلو آمد، چاقویش را سر جایش گذاشت و با ناباوری به صورت من خیره شد. بعد نالید و زیرلبی گفت: «پالش!» فریاد زدم: «چی؟»

آقای کرپسلی خیلی جدی گفت: «بنشین، دارن. ما باید خیلی با هم حرف بزنیم. هارکات، برو قمقمه‌هایمان را پر کن و دوباره آتش روشن کن.»

آقای کرپسلی بعد از آنکه افکارش را جمع و جور کرد، برای من و هارکات توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. او گفت: «تو می‌دانی که اگر خون شبخی زیادی به بدن نیمه‌شبخ‌ها برسد، آنها شبخ کامل می‌شوند. چیزی که ما درباره‌اش هیچ وقت حرف نزده بودیم - چون من تصور نمی‌کردم که به این زودی چنین اتفاقی بیفتد - این است که خون نیمه‌شبخ‌ها به شکل دیگری هم می‌تواند تغییر کند.

«در اصل، اگر کسی مدت زیادی - به طور متوسط چهل سال - نیمه‌شبخ بماند، سلول‌های شبخی او بالاخره به سلول‌های انسانی بدنش حمله می‌کنند و آنها را طوری تغییر می‌دهند که آن فرد شبخی کامل می‌شود. ما به این اتفاق پالش می‌گوییم.»

هم از سر کنجکاوی و هم به خاطر اینکه از ندانستن قضیه وحشت داشتیم، با صدای آرامی پرسیدم: «یعنی منظور تان این

به یاد سبا افتادم که در تونل‌های کوهستان پوستم را معاینه کرد، و موضوع را برای آقای کرپسلی تعریف کردم. من گفتم: «او حتماً قضیه پالش را می‌دانست. پس چرا چیزی به من نگفت؟» آقای کرپسلی گفت: «او در چنین مقامی نبوده که بتواند چیزی بگوید. چون من مربی تو هستم؛ مسئولیت با خبر کردن تو از این ماجرا با من است. من مطمئنم که او تصمیم داشته قضیه را به من بگوید تا من هم درباره همین موضوع با تو صحبت کنم. اما وقت نشده. آقای تینی سر رسید و ما مجبور شدیم که کوهستان را ترک کنیم.»

هارکات گفت: «شما گفتید که در دوره پالش... دارن بزرگ می‌شود. خب این دوره چقدر طول می‌کشد؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «نمی‌شود گفت چقدر. به‌طور طبیعی، او باید در مدت چند ماه بالغ می‌شد. اما انگار حالا دیگر بعید است. بزرگ شدن او چند سال طول می‌کشد، اما نه بیشتر.» پرسیدم: «منظورتان این است که من بالاخره به نوجوانی می‌رسم؟»

من این‌طور فکر می‌کنم.

کمی به قضیه فکر کردم. بعد نیشم باز شد و گفتم: «معرکه است!»

اما پالش چیز چندان معرکه‌ای نبود. بیشتر مصیبت بود! تراشیدن آن همه مو به اندازه کافی بد بود. آقای کرپسلی از تیغ بلند و تیزی استفاده می‌کرد که پوستم را خراش می‌داد. اما

است که من یک شب کامل شده‌ام؟» خیلی کنجکاو بودم. چون این تغییر به معنی قدرت فوق‌العاده زیاد، توانایی پرواز نامرئی و داشتن ارتباط ذهنی با اشباح دیگر بود؛ و از طرفی باعث وحشت می‌شد. چون در آن صورت، برای همیشه باید از نور و روشنی روز، و همین‌طور از دنیای انسانی دور می‌شدم.

آقای کرپسلی گفت: «هنوز نه. در آمدن موها فقط مرحله اول کار است. ما فعلاً آنها را کوتاه می‌کنیم. اگرچه آنها دوباره بلند می‌شوند، اما بعد از یک ماه یا کمی دیرتر، رشدشان متوقف می‌شود. در این مدت، تغییرات دیگری را هم در خودت می‌بینی. قدرت بلند می‌شود، دچار سردرد می‌شوی و احساس می‌کنی که فوران ناگهانی انرژی ازارت می‌دهد. اما اینها هم تمام می‌شوند. در پایان، ممکن خون شبی به کلی جایگزین خون انسانی بدنت بشود؛ و این احتمال هم وجود دارد که - تا چند ماه یا تا دو سال دیگر - چنین اتفاقی نیفتد. اما بالاخره زمانی در آینده، خونت به کلی عوض می‌شود. در آن زمان، وارد آخرین مرحله نیمه‌شبکی می‌شوی و دیگر راه بازگشتی برایت وجود ندارد.»

ما بیشتر آن شب را به بحث درباره پالش گذرانیدیم. آقای کرپسلی می‌گفت به ندرت اتفاقی می‌افتد که یک نیمه‌شبک بعد از گذشتن زمانی کمتر از بیست سال به شبک کامل تبدیل بشود. اما شاید علت تغییرات سریع من این بود که شاهزاده شده بودم. در آن زمان، مراسمی را برایم اجرا کردند که طی آن، خون شبکی بیشتری به رگ‌های من وارد شد و این می‌توانست روند تغییرات را سریع‌تر کرده باشد.

خیلی کوتاه هم از نور آفتاب دوری می‌کنیم. درد آفتاب‌سوختگی خیلی زیاد نیست - نه برای ده یا پانزده دقیقه اول - اما درخشندگی خیره‌کننده آفتاب به هیچ‌وجه قابل تحمل نیست.»

در مدت پالش، سر درد وحشتناکی داشتم که ناشی از آشفته‌گی و حساسیت شدید حواسم بود. گاهی احساس می‌کردم که سرم می‌خواهد منفجر بشود و از شدت درد، با درماندگی گریه می‌کردم. آقای کرپسلی کمکم کرد تا با تأثیرات سرگیجه مقابله کنم. او نوارهای پارچه‌ای نازکی را روی چشم‌هایم بست - که با وجود آنها هنوز می‌توانستم به خوبی ببینم - و گلوله‌هایی از علف را داخل سوراخ‌های بینی و گوش‌هایم چپاند. تحمل آنها راحت نبود و من احساس می‌کردم که خیلی مسخره شده‌ام - قهقهه خندیدن‌های هارکات هم کمکی نمی‌کرد تا حس بهتری داشته باشم - اما سر دردم کمتر شد.

یکی دیگر از عوارض جانبی این دوره، فوران انرژی در بدنم بود. احساس می‌کردم که باتری‌هایی پر قدرت مرا به حرکت درمی‌آورند. شب‌ها مجبور بودم جلوتر از آقای کرپسلی و هارکات بدم و بعد دوباره راه رفته را برگردم و به آنها برسم؛ فقط برای اینکه خودم را خسته کنم. هر وقت می‌ایستادم، مثل احمق‌ها تمرین می‌کردم - نرمش‌شنا، بارفیکس، دراز و نشست - و اغلب، مدت‌ها پیش از آقای کرپسلی بیدار می‌شدم. چون نمی‌توانستم در روز بیشتر از دو ساعت بخوابم. از درخت‌ها و صخره‌ها بالا می‌رفتم، عرض رودخانه‌ها و دریاچه‌ها را شنا می‌کردم، و همه این کارها برای آن بود که ذخیره غیرعادی انرژی‌هایم مصرف شود. حتی اگر

تغییرات دیگر بدنم از این هم بدتر بود. استخوان‌هایم بلند می‌شدند و به هم جوش می‌خوردند. ناخن‌ها و دندان‌هایم بلند می‌شدند - شب‌ها موقع راه رفتن، باید مدام ناخن‌هایم را می‌جویدم و دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم تا شکلشان تغییر نکند - و دست‌ها و پاهایم هم درازتر می‌شدند. در مدت چند هفته، قدم پنج سانتیمتر بلندتر شد و دردهای رشد، همه تنم را گرفت.

حواس پنج‌گانه‌ام حسایی به هم ریخته بود. کمترین صدا، بلند به گوشم می‌رسید - صدای شکستن ترک‌های از درخت را مثل صدای فرو ریختن یک خانه می‌شنیدم. ضعیف‌ترین بوها دماغم را مور مور می‌کرد. حس چشایی‌ام به کلی از بین رفته بود - هر چیزی در دهانم مزه مقوا می‌داد. کم‌کم می‌فهمیدم که زندگی برای هارکات چه شکلی است و با خودم عهد بستم که دیگر به خاطر نداشتن حس چشایی سربیه‌سرش نگذارم.

حتی نورهای کدر و مات، چشم‌های فوق‌العاده حساس مرا آزار می‌داد. ماه در آسمان، مثل نورافکنی بسیار قوی به نظرم می‌آمد و اگر روزها چشمم را باز می‌کردم، مثل این بود که دو تا سوزن داغ در چشم‌هایم رفته باشد - داخل سرم، هم دردی عجیب زبانه می‌کشید.

روزی، که زیر یک پتوی ضخیم می‌لرزیدم و چشم‌هایم را محکم بسته بودم تا نور آزاردهنده خورشید به آنها نرسد، از آقای کرپسلی پرسیدم: «این زندگی آفتاب همان چیزی است که اشباح کامل را آزار می‌دهد؟»

او گفت: «بله، به همین علت است که ما حتی در زمان‌های

دستم به یک فیل می‌رسید، با آن هم کشتی می‌گرفتم!

بالاخره بعد از شش هفته، آشفته‌گی‌های من کم شد. دیگر رشد نمی‌کردم. دیگر مجبور نبودم موهایم را بتراشم. (اگرچه موهای سرم باقی ماند - من دیگر کچل نبودم!) پارچه روی چشم‌هایم را باز کردم و گلوله‌های علف داخل بینی و گوش‌هایم را درآوردم. دوباره مزه‌ها را حس می‌کردم، اگرچه در ابتدا به‌طور ناقص.

از زمانی که دوره پالاش من شروع شده بود، حدود هفت سانتیمتر بلندتر شده بودم و شانه‌هایم هم پهن‌تر شده بود. پوست صورتم خشن‌تر شده بود و قیافه‌ام سن بیشتری را نشان می‌داد - حالا مثل یک پسر پانزده یا شانزده ساله به نظر می‌آمدم.

اما از همه چیز مهم‌تر - من هنوز یک نیمه‌شیخ بودم. جریان پالاش همه سلول‌های خون انسانی مرا از بین نبرده بود. اما بدی قضیه این بود که در آینده ناراحتی‌های دوره پالاش را یک بار دیگر باید تحمل می‌کردم. و خوبی ماجرا این بود که فعلاً می‌توانستم از نور آفتاب لذت ببرم - قبل از آنکه مجبور بشوم برای همیشه از آن دور بمانم و فقط شب‌ها بیرون بیایم.

اگرچه خیلی مشتاق بودم که شب کاملاً بشوم، اما دلم برای دنیای روشن روز تنگ می‌شد. وقتی خون تغییر می‌کرد، دیگر راه برگشتی نبود. من این را پذیرفته بودم. اما اگر می‌گفتم که از فکرش عصبی نمی‌شوم، دروغ گفته بودم. این طوری، باز هم چند ماه - شاید هم یکی دو سال - دیگر وقت داشتم تا خودم را برای تغییر آماده کنم.

کفش‌ها و لباس‌هایم برایم کوچک شده بودند. به همین دلیل باید در جایی از محل زندگی انسان‌ها، حسایی خرید می‌کردم (ما دوباره شهر و تمدن را پشت سر گذاشته بودیم). در فروشگاه‌هایی که مخصوص فروش لباس و وسایل نظامی بود، رخت و لباسی شبیه آت و اشغال‌های قدیمی خودم خریدم. فقط شلواری به رنگ سبز تیره و دو تا پیراهن ارغوانی به پیراهن‌های آبی و لباس‌های قبلی‌ام اضافه شد. وقتی پول لباس‌ها را می‌دادم، مردی بلند و باریک وارد مغازه شد. او پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاهی پوشیده بود و کلاه بیسبال بر سر داشت. مرد روبه فروشنده پشت پیشخوان غریب: «این چیزها را می‌خواهم» و فهرستی را به طرف او پرت کرد.

فروشنده به آن تکه کاغذ نگاه کرد و گفت: «برای اسلحه‌ها، باید جواز داشته باشید.»

مرد دستش را توی جیب پیراهنش برد و گفت: «یکی دارم.» و نگاهش به دست‌های من افتاد و خشکش زد. من لباس‌های جدیدم را در بغل گرفته بودم و در آن حالت، زخم سر انگشت‌هایم - که از زمان هم‌خون شدن با آقای کریسلی برایم مانده بود - پیدا بود. مرد فوری آرام گرفت و از آنجا رفت - اما من مطمئن بودم که او زخم‌ها را شناخته است و می‌داند من چه موجودی هستم. با عجله از فروشگاه بیرون آمدم، آقای کریسلی و هازکات را در حاشیه شهر پیدا کردم و به آنها گفتم که چه اتفاقی افتاده است.

آقای کریسلی پرسید: «او عصبی بود؟ وقتی از آنجا آمدی، دنبالت کرد؟»

- نه، فقط وقتی این علامت‌ها را دید، خشکش زد و طوری رفتار



موقع سحر، می دانستیم که جنگی در پیش داریم. ما را تعقیب می کردند - نه فقط یک نفر؛ سه یا چهار نفر. آنها رد ما را از چند کیلومتری بیرون شهر گرفته بودند و دنبلمان می آمدند. با پنهانکاری خیلی خوبی حرکت می کردند و اگر ما منتظر مشکل نبودیم، ممکن بود اصلاً متوجه نشویم که ایرادی در کار است. اما وقتی شبی از خطر آگاه می شود، حتی سریع ترین و سبک پاترین آدم ها هم نمی توانند او را غافلگیر کنند.

وسط جنگلی کوچک، جایی چادر می زدیم که شاخ و برگ درهم پیچیده درختان بر زمین سایه انداخته بود. هارکات پرسید: «نقشه چیه؟»

آقای کرپسلی صدایش را پایین آورد و گفت: «آنها صبر می کنند تا هوا کاملاً روشن بشود و بعد حمله می کنند. ما طوری رفتار می کنیم که انگار همه چیز عادی است و خودمان را به خواب

کرد که انگار چیزی ندیده است. اما می دانست که معنی این علامت ها چیست - از این موضوع مطمئنم.

آقای کرپسلی متفکرانه به زخم روی صورتش دست کشید و گفت: «وجود آدم هایی که حقیقت را درباره نشانه های اشباح بدانند، چیز شایعی نیست. اما چند نفری هستند که قضیه را می دانند. با همه این احتمال ها، او فردی معمولی است که داستان هایی از اشباح و سر انگشت آنها شنیده است.»
به آرامی گفتم: «اما شاید او شکارچی اشباح باشد.»

آقای کرپسلی فکری کرد و بعد گفت: «شکارچی های اشباح زیاد نیستند - اما وجود دارند. ما طبق برنامه جلو می رویم. اما چشم هایتان را باز کنید و روزها، تو یا هارکات نگاهیانی بدهید. اگر حمله بشود، این طوری آماده ایم.» به زور لبخند زد و دسته چاقویش را لمس کرد. «و منتظریم!»

را با شنش پوشاند)، آرام و منظم نفس کشیدیم و وانمود کردیم که به خواب رفته ایم.

ثانیه ها به کندی می گذشتند. کلی طول کشید تا دقیقه ها درست بشوند و یک عمر طول کشید تا چند ساعت بگذرد. شش سال پیش بود که من آخرین بار در نبردی وحشیانه حضور داشتم. دست و پایم به شکلی غیرطبیعی یخ کرده و سفت شده بود. ترس هم مثل چند مار یخزده به دیواره های معده ام چنگ می زد و دوباره آن را ول می کرد. زیر چین های شنل، انگشت هایم را خم نگه داشته بودم و آنها را از شمشیرم دور نمی کردم. آماده بودم که شمشیر را بکشم.

کمی بعد از نیمروز - که آفتاب از هر وقت دیگری برای اشباح خطرناک تر است - آدم ها به قصد کشت جلو آمدند. سه نفر از آنها نیم حلقه ای دور ما درست کرده بودند. ابتدا که نزدیک می شدند، فقط صدای خش خش برگ ها و گاهی شکستن یک شاخه را می شنیدیم. اما وقتی بالای سرمان رسیدند، صدای نفس های سنگینشان، غیرعیز استخوان های محکمشان، و صدای تیش های تند قلب های وحشتزده شان هم به گوش رسید.

آنها در ده یا دوازده متری ما متوقف شدند و خود را پشت درخت ها پنهان کردند تا برای حمله آماده شوند. لحظاتی طولانی و آزاردهنده مکث کردند - بعد صدای تفنگی به گوش رسید که به آرامی مسلح می شد.

آقای کرپسلی نعره کشید: «حالا!» و سر پا ایستاد و خود را روی

می زنیم. و وقتی آنها می آیند، با همه شان درگیر می شویم.»

پرسیدم: «در نور آفتاب، شما مشکل ندارید؟» اگرچه ما در چادرهایمان زیر سایه بودیم، اما ممکن بود که جنگ به بیرون از آن جای سایه گیر کشیده شود.

آقای کرپسلی جواب داد: «در مدت کوتاهی که طول می کشد تا حساب آنها را برسیم، آفتاب به ما صدمه نمی زند. تازه، من چشم هایم را با پارچه می بندم، همان طور که تو در دوره پالتش چشم هایت را می بستی.»

وسط خزه ها و برگ های کف زمین، جا انداختیم و خود را لای شنل هایمان پیچیدیم و آرام گرفتیم. هارکات زیرلبی گفت: «البته ممکن است آنها فقط کنجکاو باشند. شاید بخواهند ببینند که یک شب... واقعی چطوری است.»

آقای کرپسلی با حرف او مخالفت کرد و گفت: «برای چنین منظوری، بیش از حد مشتاقانه حرکت می کنند. آنها اینجا کار دارند.»

زیر لبی گفتم: «فقط یادم می آید که آن مرد توی فروشگاه اسلحه می خرید!»

آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «بیشتر شکارچی های اشباح، حسابی مسلح اند. آن شب ها گذشت که احمق ها فقط چکش و تیرهای چوبی با خود حمل می کردند.»

بعد از آن، دیگر کسی حرفی نزد. ما ساکت خوابیدیم؛ چشم هایمان را بستیم (غیر از هارکات که چشم های بدون پلکش

استفاده کردم تا ببینم آقای کرپسلی و هارکات کارها را چگونه پیش می‌برند. آقای کرپسلی کار حریفش را تمام کرده بود و حالا با قدم‌های بلند به طرف هارکات می‌رفت که با حریفش کشتی می‌گرفت. به نظر می‌آمد که هارکات به خوبی از پس دشمنش برمی‌آید. اما آقای کرپسلی می‌رفت که پشت سر او قرار بگیرد تا اگر درگیری شدیدتر شد، بتواند او را پشتیبانی کند.

من، راضی از اینکه همه چیز به نفع ما پیش می‌رفت، برگشتم و به مرد افتاده روی زمین نگاه کردم. به خودم روحیه می‌دادم تا کار ناخوشایند خلاص کردن او را انجام دهم. اما در کمال تعجب دیدم که او به شکل وحشتناکی روبه من می‌خندد.

مرد غرغرکنان گفت: «تو باید آن یکی دستم را هم قطع می‌کردی!»

نگاهم به دست چپ مرد دوخته شد و نفس در سینه‌ام بند آمد. او نارنجکی دستی را نزدیک سینه‌اش چنگ زده بود!

وقتی به طرفش خیز برداشتم، فریاد زد: «تکان نخور!» چاشنی را با شستش تا نیمه فشار داده بود. «اگر این منفجر بشود، تو هم با من می‌میری!»

به آرامی عقب رفتم. آه کشیدم و گفتم: «آرام باش!» می‌ترسیدم که نارنجک منفجر بشود و چشم از آن برنمی‌داشتم.

مرد به حالت جنون آمیزی خندید و گفت: «من توی جهنم سخت نمی‌گیرم.» او سرش را تراشیده بود و حرف ۷ تیره رنگی را هر دو طرف جمجمه‌اش، درست بالای گوشش، خالکوبی کرده بود.

همچنان که آقای کرپسلی با سرعتی باورنکردنی به آن مهاجم نزدیک می‌شد، من و هارکات دو نفر دیگر را هدف گرفتیم. مردی که من در نظر گرفته بودم با صدای بلندی فحش داد، از پشت درخت بیرون پرید، تفنگش را بالا آورد و ناگهان شلیک کرد. گلوله‌ای سفیرکشان جلو آمد و از چند سانتیمتری من گذشت. قبل از آنکه مهاجم دوباره شلیک کند، خودم را به او رساندم.

تفنگ را از دستش بیرون کشیدم و دور انداختم. اسلحه پشت سرم افتاد. هیچ فرصتی نبود تا ببینم اوضاع دوستانم چگونه است. مردی که روبه‌رویم بود، چاقوی بلندی را بیرون کشیده بود. به همین دلیل، من هم فوری شمشیرم را بیرون کشیدم.

مرد شمشیر را دید و چشم‌هایش گشاد شد. اطراف چشم‌هایش، دایره‌هایی سرخ نقاشی کرده بود که مثل لکه‌های خون به نظر می‌آمدند. چشم‌های مرد دوباره باریک شد. او غرید: «تو فقط یک بچه‌ای!» و با چاقویش به طرفم حمله کرد.

به حالت اعتراض گفتم: «نه» و خود را از سر راه چاقویش کنار کشیدم. بعد با شمشیرم سیخونکی به او زدم و ادامه دادم: «خیلی بیشتر از اینها هستم.»

وقتی آن مرد دوباره به طرف من پرید، شمشیرم را بالا بردم. آن را با قوس ملایمی از گوشت و استخوان دست راست مرد گذراندم و سه انگشت او را قطع کردم. در یک لحظه، خلع سلاح شد.

مرد از شدت درد، فریادی کشید و دور شد. من از فرصت

به درستی چشم‌های هارکات - داشت و دهانی که در نهایت تعجب، فوق‌العاده کوچک بود. برعکس آقای کرپسلی، او چشم‌هایش را با چیزی نپوشانده بود - اگرچه چشم‌هایش، از نور آفتاب، به شکل دردناکی چپ شده بود. کفشی به پا نداشت و بجز ده‌ها ستاره پرتابی، که با بندهایی دور کمرش آویزان کرده بود، اسلحه دیگری نداشت.

شیخ روبه مرد مرده گفت: «من شوریکن! خودم را پس می‌گیرم - متشکرم.» و ستاره پرتابی را از سر مرد بیرون کشید. خون را از روی ستاره پاک کرد. آن را دوباره به یکی از بندهای دور کمرش بست. او سر مرد را به طرف چپ و راست چرخاند، نگاهی به سر تراشیده، خالکوبی‌ها و حلقه‌های سرخ دور چشم‌هایش انداخت و غرغرنان گفت: «یک شب‌خزن! من قبلاً هم با آنها درگیر شده‌ام. ولگردهای بیچاره!» روی جسد، تف کرد و با پای برهنه‌اش آن را طوری غلتاند که صورتش روبه زمین قرار گرفت.

وقتی شیخ به طرف من برگشت، او را شناختم - چیزهایی درباره‌اش شنیده بودم - و با احترامی که سزاوارش بود، به او سلام دادم. گفتم: «ونچا مارچ!» و روبه او سرم را پایین آوردم. «افتخار بزرگی است که شما را می‌بینم، عالیجناب.»

با بی‌خیالی گفت: «برای من هم همین‌طور است.»
ونچا مارچ همان شاهزاده‌ای بود که من هیچ‌وقت ندیده بودم -
خشن‌ترین و سنتی‌ترین شاهزاده.

احالا به آن رفیق احمقت و آن هیولای پوست خاکستری بگو که دست از سر همکار من بردارند، وگرنه من...»

صدای سفیرمانندی از درخت‌های سمت چپ من شنیده شد. چیزی به نارنجک ضربه زد و آن را از دست مرد درآورد و به هوا پرت کرد. مرد فریاد زد و دستش را برد تا نارنجک دیگری بیرون بکشد (یک ردیف از آنها را دور سینه‌اش بسته بود). دوباره صدای سوتی شنیده شد و شیئی براق و چندگوشه وسط سر مرد فرو رفت.

مرد تپیی از عقب افتاد، کمی خرخر کرد، دیوانه‌وار نرزد و بعد از حرکت باز ماند. گیج و سر در گم به او خیره ماندم. بی‌اختیار خم شدم تا مرد را از نزدیک ببینم. شیئی که در سرش فرو رفته بود، ستاره پرتابی طلایی رنگی بود. نه آقای کرپسلی و نه هارکات، هیچ‌کدام چنین اسلحه‌ای با خود نداشتند - پس چه کسی آن را پرتاب کرده بود؟

در پاسخ سؤال بی‌صدای من، کسی از پشت درختی نزدیک، بیرون پرید و به طرف من آمد. به سرعت به طرفش برگشتم. غریبه با تشر گفت: «فقط به یک مرده پشت کن! وینز بلین این را یادت نداده؟»

خس خس کنان گفتم: «یادم... رفته بود.» حیرت‌زده‌تر از آن بودم که بتوانم چیز دیگری بگویم. آن شیخ - حتماً او یکی از ما بود - مردی تنومند، با قد متوسط و پوستی سرخ بود که به موهایش رنگ سبز زده بود و لباسش از تکه پوست‌های ارغوانی رنگی بود که آنها را ناشیانه به هم دوخته بود. چشم‌های خیلی درشتی - تقریباً

عادی او همین طور بود. او موجودی از جهان وحش بود. حتی در میان اشباح، از همه افراطی تر بود. او فقط لباس هایی را می پوشید که خودش از پوست حیوانات وحشی درست می کرد و هیچ وقت گوشت پخته یا نوشیدنی دیگری غیر از آب شیرین، شیر و خون نمی خورد.

هارکات لنگ لنگان به طرف ما آمد. کار حریفش را تمام کرده بود. ونچا نشست و پاهایش را روی هم انداخت. بعد پای چپش را بالا آورد، سرش را خم کرد و نزدیک پایش برد و شروع کرد به جوییدن ناخن هایش!

به شکل نامفهومی گفت: «پس این آدم کوچولویی است که حرف می زند.» و به ناخن بزرگ شست پای چپ هارکات نگاه کرد. «هارکات مولدز، درست است؟»

هارکات نقابش را برداشت و جواب داد: «بله، عالیجناب.» - باید راستش را به تو بگویم، مولدز - من به دیسموند تینی یا هیچ کدام از نوجه های خپل و کوتاه او اعتماد ندارم.

هارکات به او پشت کرد و گفت: «من هم به اشباحی که... ناخن شستشان را می چونند، اعتماد ندارم.» و بعد از مکثی کوتاه، با حالت معنی داری اضافه کرد: «عالیجناب!»

ونچا به این حرف خندید و تکه ناخن بزرگی را از دهانش به بیرون تف کرد. بعد گفت: «فکر می کنم که ما خوب به تفاهم می رسیم، مولدز!»

آقای کرپسلی کنار شاهزاده نشست، چشم هایش را دوباره

آقای کرپسلی از شادی فریاد زد: «ونچا!» پارچه روی چشم هایش را پاره کرد، بین ما قرار گرفت و شانه های شاهزاده را چسبید. «شما اینجا چه کار می کنید، عالیجناب؟ من فکر می کردم که خیلی دور از اینجا، در شمال هستید.»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «بودم.» او دست هایش را آزاد کرد، دماغش را با انگشت های دست چپش پاک کرد و چیزی سبز رنگ و لزج را از دستش روی زمین تکاند. «اما آنجا خبری نبود و به جنوب آمدم. پیش بانو ایوانا می روم.»

گفتم: «ما هم آنجا می رویم.»

- حدسش را می زدم. دو شب گذشته را دنبالتان بودم.

آقای کرپسلی گفت: «باید خودتان را زودتر به ما نشان می دادید، عالیجناب.»

ونچا جواب داد: «این اولین بار است که شاهزاده جدید را می بینم. می خواستم مدتی از دور او را زیر نظر داشته باشم.» خیلی جدی مرا برانداز کرد. «با این مبارزه ای که دیدم، باید بگویم آن قدرها تحت تأثیر قرار نگرفتم!»

خیلی رسمی گفتم: «من اشتباه کردم، عالیجناب. نگران دوستانم بودم و اشتباه کردم که کارم را نیمه تمام گذاشتم. من مسئولیت کارم را می پذیرم و در نهایت تواضع عذر می خواهم.»

ونچا خندید، دستی به پشت من زد و گفت: «دست کم می داند که چطور درست و حسابی عذرخواهی کند.»

ونچا کثیف و گل آلود بود و تنش مثل یک گرگ بو می داد. ظاهر



ما شب‌حزن‌ها را همان جایی که کشته شده بودند، به حال خود گذاشتیم (ونچا می‌گفت آنها ارزش ندارند که دفستان کنیم) و موقع غروب راه افتادیم. همان‌طور که پیش می‌رفتیم، آقای کرپسلی دیدار آقای تینی در کوهستان اشباح را برای شاهزاده تعریف کرد، و اینکه او چه چیزهایی را پیش‌بینی کرده بود. تا وقتی آقای کرپسلی حرف می‌زد، ونچا چیز زیادی نگفت و تا مدتی طولانی بعد از تمام شدن حرف‌های آقای کرپسلی، هم در سکوت به گفته‌های او فکر کرد.

دست آخر گفت: «فکر می‌کنم معنی این حرف‌ها آن باشد که من شکارچی سوم هستم.»

آقای کرپسلی جواب داد: «من بیشتر از هر کسی تعجب می‌کنم که نفر سوم شما نباشید.»

ونچا با تکه تیزی از ترکه درختان، لای دندان‌هایش را پاک کرد.

بست و پرسید: «سفر سختی داشته‌اید، عالیجناب؟»

ونچا با غرولند گفت: «بد نبود.» و جای پاهایش را عوض کرد و مشغول جویدن ناخن‌های پای راستش شد. «تو چطور؟»
- سفر خوبی بوده است.

ونچا پرسید: «از کوهستان اشباح، خبری داری؟»
آقای کرپسلی جواب داد: «خیلی زیاد.»

ونچا پایش را رها کرد، به پشت دراز کشید و گفت: «بگذارش برای امشب.» شنل ارغوانی رنگش را درآورد و روی تنش انداخت. «دم غروب، بیدارم کنید.» خمیازه کشید، غلتی زد، فوری خوابش برد، و شروع به خرناس کشیدن کرد.

من با چشم‌های از حدقه بیرون زده، به شاهزاده خفته، به ناخن‌هایی که جویده و تف کرده بود، لباس‌های ژولیده و موهای سبز و کثیفش، و بعد به هارکات و آقای کرپسلی خیره شدم. با صدای آرامی گفتم: «او یک شب شاهزاده است؟»

آقای کرپسلی با لب‌خند گفت: «بله، هست.»
هارکات با تردید و زیر لبی گفت: «اما ظاهرش مثل یک... یعنی کارهایش مثل...»

آقای کرپسلی گفت: «گول ظاهرش را نخورید. ونچا زندگی خشنی را پیش گرفته است. اما او بهترین شب‌خ است.»

با تردید جواب دادم: «اگر شما می‌گویید، پس حتماً همین‌طور است.» بیشتر روز را دراز کشیدم و به آسمان ابری خیره شدم. با خرناس‌های بلند ونچا، خوابم نمی‌برد.

بوته‌ای در سمت چپ تف کرد. «این حرف به اندازه یک مشت کود مرغی هم برای من ارزش ندارد!»
 آقای کرپسلی گفت: «شاید ایوانا بتواند قضیه را روشن کند. او هم بعضی از توانایی‌های آقای تینی را دارد و می‌تواند راه‌های آینده را حس کند. او باید بتواند پیشگویی آقای تینی را تأیید یا تکذیب کند.»

ونچا گفت: «اگر این‌طور بشود، من هم حرف‌های او را باور می‌کنم. ایوانا خوب زبانش را نگه می‌دارد. اما اگر حرف بزند، حقیقت را می‌گوید. اگر او بگوید که سرنوشت ما در این مسیر قرار گرفته است، من با خوشحالی همراه شما می‌آیم و کمکتان می‌کنم. در غیر این صورت...» شانه‌هایش را بالا انداخت و موضوع را ادامه نداد.

ونچا مارچ موجود عجیبی بود. این کمترین چیزی است که می‌شود درباره‌اش گفت! من هیچ‌کس دیگری را ندیده بودم که مثل او باشد. او مجموعه قوانینی داشت که همه‌چیز آن مخصوص خودش بود. همان‌طور که از قبل می‌دانستم، ونچا گوشت پخته نمی‌خورد، غیر از آب شیرین، شیر و خون چیزی نمی‌نوشید، و لباس‌هایش را از پوست حیواناتی درست می‌کرد که خودش شکار کرده بود. اما در شش شبی که او همراه ما بود تا به بانو ایوانا برسیم، من چیزهای دیگری هم ازش فهمیدم.

ونچا از شیوه‌ها و آیین‌های باستانی اشباح پیروی می‌کرد. در گذشته‌های دور، اشباح معتقد بودند که ما از نسل گرگ‌ها هستیم.

بعد آن تکه چوب را کنار انداخت و روی زمین تف کرد. ونچا استاد تف‌اندازی بود. آب دهانش غلیظ، قطره مانند و سبز بود و او می‌توانست آن را روی مورچه‌ای بیندازد که در فاصله بیست قدمی بود. ناگهان گفت: «من به آن شیطان فضول، تینی، اعتماد ندارم. دو بار با او برخورد داشته‌ام و عادت کرده‌ام که برعکس گفته‌هایش عمل کنم.»

آقای کرپسلی سرش را تکان داد و گفت: «در کل، من با شما موافقم. اما الان زمانه خطرناکی است، عالیجناب، و...»
 شاهزاده حرف او را قطع کرد و گفت: «لارتن! من "ونچا" هستم، "ونچا مارچ" یا "آهای بی‌ریخت"! الان که تحت تعقیب هستیم، خوشم نمی‌آید که تو این‌طور برایم تعظیم و تکریم کنی.»

آقای کرپسلی گفت: «بسیار خوب...» و نیشش باز شد. «بی‌ریخت! دوباره لحنی جدی به خود گرفت. «الان دوره خطرناکی است، ونچا. آینده نژاد ما در خطر است. ما جرئت داریم که پیشگویی آقای تینی را نشنیده بگیریم؟ اگر راه نجاتی هست، باید آن را محکم بچسبیم.»

ونچا آه اندوه‌بار و بلندی کشید و گفت: «صدها سال است که آقای تینی باعث شده ما فکر کنیم که با پیدا شدن سر و کله ارباب شبح‌واره‌ها، محکوم به شکست هستیم. چرا حالا، بعد از این همه سال می‌گوید که درستی این پیشگویی همچنان برقرار است، اما فقط در صورتی که از دستورات او پیروی کنیم، می‌توانیم از وقوعش جلوگیری کنیم؟» شاهزاده یشت گردنش را خاراند و روی

اگر خوب زندگی می‌کردیم و نسبت به اعتقاداتمان صادق می‌ماندیم، پس از مرگ به صورت گرگ درمی‌آمدیم و همچون موجودات ابدی شب، در جهان وحش بهشت برسه می‌زدیم. به سبب چنین عقیده‌ای، آنها بیشتر از آنکه شبیه انسان‌ها رفتار کنند، مثل گرگ‌ها زندگی می‌کردند؛ غیر از مواقعی که به خون احتیاج داشتند، به شهرها نزدیک نمی‌شدند؛ لباس‌هایشان را خودشان تهیه می‌کردند؛ و پیرو قوانین دنیای وحش بودند.

ونچا داخل تابوت نمی‌خوابید - می‌گفت که تابوت‌ها زیادی راحت‌اند! او فکر می‌کرد که شب‌ها باید روی زمین لخت بخوابد و غیر از شنلش، خود را با چیزی دیگر نپوشاند، او به اشباحی که از تابوت استفاده می‌کردند احترام می‌گذاشت، اما نسبت به آنهایی که در رختخواب می‌خوابیدند، نظر خوبی نداشت. من جرئت نکردم به او بگویم که منو را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم!

ونچا به رؤیا خیلی علاقه داشت و اغلب قارچ‌های سمی خاصی را می‌خورد که باعث توهم و دیدن خواب‌های هیجان‌انگیز می‌شدند - معتقد بود که آینده در خواب‌های ما نقش بسته است و اگر معنی آنها را بفهمیم، می‌توانیم سرنوشتمان را خودمان به دست گیریم. او شیفته کابوس‌های هارکات شده بود و ساعت‌ها درباره آنها با آدم کوچولو بحث می‌کرد.

تنها اسلحه‌ای که ونچا به کار می‌برد، شوریکن‌ها (ستاره‌های پرتابی) بودند که خودش آنها را از سنگ یا فلزات مختلف می‌تراشید. او فکر می‌کرد که جنگ تن‌به‌تن دقیقاً باید این‌طوری

باشد - با دست خالی! از شمشیر و نیزه و تبر خوشش نمی‌آمد و به آنها حتی دست نمی‌زد.

شب‌ی مشغول جمع کردن وسایلمان بودیم که پرسیدم: «اما شما چطور می‌توانید با کسی بجنگید که شمشیر دارد؟ فرار می‌کنید؟»

به تندی جواب داد: «من از هیچ چیز فرار نمی‌کنم. بیا اینجا - بگذار نشانت بدهم.» دست‌هایش را به هم مالید، روبه‌روی من ایستاد و گفت که شمشیرم را بکشم. وقتی تردید مرا دید، ضربه‌ای به شانه چپم زد و جیغ کشید: «می‌ترسی؟»

فوری گفتم: «البته که نه. فقط نمی‌خواهم به شما صدمه بزنم.» با صدای بلند خندید و گفت: «نباید خیلی نگران این قضیه باشی، نه، لارتن؟»

آقای کریسلی با حالت متواضعانه‌ای گفت: «خیلی مطمئن نیستم. دارن فقط یک نیمه‌شب‌خ است، اما تیز است. باید بتواند امتحانت کند، ونچا.»

شاهزاده گفت: «خوب است. من از حریف‌های با لیاقت خوشم می‌آید.»

ملتسمانه به آقای کریسلی نگاه کردم. - من نمی‌خواهم روی مردی بی‌دفاع شمشیر بکشم.

ونچا داد زد: «بی‌دفاع؟ من دو تا دست دارم.» و دست‌هایش را به طرفم تکان داد.

آقای کریسلی گفت: «برو جلو. ونچا می‌داند که چه کار می‌کند.»

شمشیرم را بیرون کشیدم. رو در روی ونچا ایستادم و با بی میلی حمله کردم. از جایش تکان نخورد. فقط وقتی نوک شمشیرم کمی بالا رفت، نگاهم کرد.

گلایه کنان گفت: «چقدر بدا!»

گفتم: «این احمقانه است. من نمی خواهم.»

قبل از آنکه چیز دیگری بگویم، به طرفم خیز برداشت، گلویم را گرفت و بالا کشید، و با ناخن هایش خراش کوچک و دردناکی روی آن ایجاد کرد.

فریاد زدم: «اووی!» و از دستش خودم را بیرون کشیدم.

با خوشرویی گفت: «دفعه دیگر، دماغت را می برم.»

غرغرکنان گفتم: «نه، این کار را نمی کنی!» و با شمشیرم به طرفش حمله کردم. این دفعه راستی راستی.

ونچا از تیغه شمشیر جاخالی داد و با نیش باز گفت: «خوب است. این شد یک حرفی!»

مرا دور زد. چشم در چشم من دوخته بود و انگشت هایش کمی خم بودند. من نوک شمشیرم را کمی پایین آوردم تا او سر جایش بایستد. بعد به طرفش رفتم و حمله کردم. انتظار داشتم خودش را کنار بکشد. اما به جای این کار، او کف دست راستش را روبه بالا آورد و تیغه شمشیر را طوری گرفت که انگار آن یک تکه چوب تخت بود. من تقلا می کردم تا شمشیر را پس بگیرم. اما او جلو آمد، بالای میج دستم را گرفت و خیلی سریع، آن را چرخاند، طوری که من شمشیر را رها کردم. حالا من بی دفاع شده بودم.

لېخنذرزان عقب رفت و گفت: «دیدی؟» و دست هایش را بالا برد تا نشان بدهد که مبارزه تمام شده است. «اگر این مبارزه واقعی بود، الان مثل خر توی گل مانده بودی!» ونچا خیلی بد دهان بود. این یکی از کوچک ترین توهین هایش بود!

میج دست آسیب دیده ام را مالش دادم و با دلخوری گفتم: «خیلی هنر کردید. شما یک نیمه شبیح را شکست دادید. اما اگر به جای من یک شبیح کامل یا شبیح واره بود، نمی توانستید مبارزه را ببرید.»

با اصرار گفت: «می توانستم و می بردم! اسلحه ها ابزارهای ترس هستند و فقط ترسوها از آنها استفاده می کنند. کسی که بلد است با دست خالی بجنگد، همیشه به کسانی که به شمشیر و چاقو متکی اند، برتری دارد. می دانی چرا؟»

چرا؟

چشم هایش برق زد و گفت: «چون افراد مسلح منتظر پیروزی اند. اسلحه ها قلبی اند. اعتماد دروغی به وجود می آورند. من وقتی می جنگم، منتظر مرگ هستم. حتی الان که با تو تمرینی می جنگیدم، مرگ را پیش بینی می کردم و برایش آماده بودم. مرگ بدترین چیزی است که این دنیا می تواند توی بغلت بیندازد، دارن - اگر آن را بپذیری، دیگر قدرتش بیشتر از تو نیست.»

شمشیر را برداشت و به دستم داد. بعد نگاه کرد تا ببیند من چه کار می کنم. احساس می کردم که می خواهد من آن را دور بیندازم. و من هم وسوسه شده بودم که این کار را بکنم و احترام او را به

شاهزاده نمی توانست درباره جادوگر، چیزی بیشتر از آنچه آقای کرپسلی گفته بود، برایم بگوید. البته او گفت که ایوانا زیباترین و زشت ترین زن دنیاست - و این حرف هیچ مفهومی برایم نداشت! من فکر می کردم ضدیت ونچا با شبخواره ها خیلی زیاد است - به طور معمول، اشباحی که بیشتر از دیگران به شیوه ها و آداب کهن پایبند بودند، بیشتر از اشباح دیگر از شبخواره ها نفرت داشتند - اما در کمال تعجب، متوجه شدم که او چیزی علیه شبخواره ها نمی گفت. دو شب پیش از رسیدن به غار ایوانا، گفت: «شبخواره ها صادق و شریف اند. من با رفتار غذایی آنها موافق نیستم - لزومی ندارد که وقتی خون کسی را می گیریم، او را بکشیم - اما از طرف دیگر، آنها را تحسین می کنم.»

آقای کرپسلی یادآوری کرد: «ونچا پیشنهاد کرده بود که کوردا اسمالت شاهزاده بشود.»

ونچا گفت: «من کوردا را تحسین می کردم. او را از روی کله اش می شناختند. اما کوردا دل و روده هم داشت. او شبخ قابل توجهی بود.»

- شما پشیمان...

با سرفه ای حرفم را قطع کردم و در سکوت به راه رفتن ادامه دادم.

ونچا گفت: «چیزی را که توی کله ات است بگو.»

- بعد از اینکه او شبخواره ها را علیه ما شوراند، از پیشنهادتان

خودم جلب کنم. اما بدون شمشیر، احساس می کردم که برهنه ام. به همین دلیل، آن را توی غلافش سر دادم و با کمی شرمندگی به زمین چشم دوختم.

ونچا پشت گردنم را چنگ زد، دوستانه آن را فشار داد و گفت: «نگذار ناراحت کنم. تو جوانی. برای یاد گرفتن، خیلی وقت داری.» مثل وقتی که به آقای تینی و ارباب شبخواره ها فکر می کرد، پای چشم هایش چین افتاد. بعد با حالت گرفته ای اضافه کرد: «امیدوارم.»

از ونچا خواستم که مبارزه بدون اسلحه را یادم بدهد. در کوهستان اشباح، مبارزه با دست خالی را آموزش دیده بودم. اما آن مبارزه در برابر حریف های غیر مسلح بود. فقط چند آموزش ساده را گذرانده بودم تا بدانم که اگر وسط مبارزه اسلحه ام را از دست دادم، چه کار باید بکنم. اما هیچ وقت یاد نگرفته بودم که با دست خالی، با دشمنی سراپا مسلح روبه رو بشوم. ونچا می گفت ممکن است سال ها طول بکشد تا در این کار مهارت پیدا کنم، و در دوره آموزش هم باید انتظار زخم ها و ضربه های زیادی را داشته باشم. من همه این نگرانی ها را کنار گذاشتم - حتی فکر اینکه بتوانم دست خالی از پس یک شبخواره مسلح بر بیایم، خوشحالم می کرد.

در راه نمی توانستیم تمرین ها را شروع کنیم. اما روزها که استراحت می کردیم، ونچا درباره چند شگرد اساسی دفاع با من حرف زد و قول داد که وقتی به غار ایوانا برسیم، تمرین های عملی

ونچا بدون هیچ پرده پوشی یا ملاحظه ای گفت: «نه، من کار او را تأیید نمی کنم و اگر در شورا بودم، برای حمایت از او چیزی نمی گفتم. اما او از قلبش پیروی می کرد. او برای سعادت قبیله تلاش می کرد. کارش اشتباه بود. اما من فکر نمی کنم که کوردا یک خائن واقعی بوده باشد. او بد عمل کرد، اما نیت هایش خالص بودند.»

هارکات گفت: «موافقم.» و وارد بحث شد. «من فکر می کنم که ما با موضوع کوردا درست برخورد نکرده ایم. این درست است که او زندانی و... کشته شد، اما درست نیست که بگوییم او جنایتکار بوده و در تالار شاهزاده ها... اسمش را نیاوریم.»

جوابی ندادم. من کوردا را خیلی دوست داشتم و می دانستم که او برای دور کردن خشم ارباب شبح واره ها از اشباح بهترین کار را کرده بود. اما او یکی از بهترین دوستان من - گاورن پورل - را کشته بود و باعث مرگ کسان دیگری مثل آرا سیلنز شده بود. آرا سیلنز - شبی مؤنث - زمانی همسر آقای کرپسلی بود.

روز پیش از پایان اولین مرحله سفرمان، من با دشمن واقعی ونچا آشنا شدم. خواب بودم، اما صورتم می خارید - یکی از عوارض جدی بعد از دوره پالش - و قبل از ظهر بیدار شدم. نشستم و زیر چانه ام را خاراند. ونچا را کنار قرارگاهمان دیدم. لباس هایش را درآورده بود - فقط تکه ای پوست خرس را دور کمرش گره زده بود - و روی پوستش آب دهان می مالید.

با صدای آرامی پرسیدم: «ونچا؟ چه کار می کنی؟»

گفت: «می خواهم بروم پیاده روی.» و همچنان به مالیدن آب دهان روی شانه ها و دست هایش ادامه داد. به آسمان بالای سرم خیره شدم. هوا کاملاً آفتابی بود و هیچ ابری نبود که جلو تابش خورشید را بگیرد. گفتم: «ونچا، الان روز است.»

به طعنه گفت: «جدی؟ فکرش را نمی کردم.»

گفتم: «اشباح توی آفتاب می سوزند.» فکر می کردم سرش به جایی خورده و یادش رفته که شبخ است. گفت: «نه بلافاصله.» و به تندی به من نگاه کرد. «هیچ وقت فکر کرده ای که چرا اشباح در آفتاب می سوزند؟»
- خوب، نه. یعنی دقیقاً...

ونچا گفت: «هیچ دلیل منطقی برایش وجود ندارد. بنابر قصه هایی که آدم ها می گویند، سوختن اشباح در آفتاب به خاطر این است که آنها موجودات شیطانی و شروری هستند و موجودات شیطانی نمی توانند با خورشید روبه رو بشوند. اما این حرف ها چرند است - ما شیطانی نیستیم و حتی اگر بودیم، باز هم باید می توانستیم روزها بیرون بیاییم.»

«به گرگ ها نگاه کن.» او ادامه داد: «می گویند که ما از نسل گرگ ها هستیم. اما گرگ ها می توانند آفتاب را تحمل کنند. حتی حیوان های شبزی واقعی، مثل خفاش ها و جغدها هم می توانند در روشنی روز زنده بمانند. آفتاب احتمالاً آنها را گیج می کند، اما

نمی‌کشد. پس چرا اشباح را می‌کشد؟»

با تردید سر تکان دادم و گفتم: «نمی‌دانم. اما چرا؟»

ونچا خنده‌اش گرفت و گفت: «به من هم لعنت، اگر بدانم! هیچ‌کس نمی‌داند. بعضی‌ها می‌گویند که این به خاطر نفرین یک جادوگر است. اما من شک دارم که این حرف درست باشد. دنیا پر از جادوگر است، اما هیچ‌کدام از آنها چنین قدرتی ندارند که بتوانند چنین نفرین مرگباری را عملی کنند. دلم گواهی می‌دهد که این کار دیسموند تینی است.»

پرسیدم: «آقای تینی چه ربطی به این قضیه دارد؟»

- بنابر افسانه‌های باستانی، که بیشترشان فراموش شده‌اند، آقای تینی خون گرگ‌ها را با خون آدم‌ها قاطی کرد تا در نتیجه، این درست بشود.

به سینه خودش زد.

غرغرکنان گفتم: «چرند است.»

از مالیدن آب دهان به بدنش دست کشید و بالا را نگاه کرد. نور خیره‌کننده آفتاب باعث می‌شد که از چشم‌هایش صدایی شبیه صدای له شدن چیزی آبدار شنیده بشود. و گفت: «شاید. اما اگر آن افسانه‌ها حقیقت داشته باشند، ضعف ما در برابر آفتاب کار تینی است. بنابر آن افسانه‌ها، او می‌ترسید که ما بیش از حد قوی بشویم و اختیار همه چیز را ازش بگیریم. به همین دلیل، خونمان را آلوده کرد تا برده شب بشویم.» با صدای آرامی ادامه داد: «هیچ چیز بدتر از بردگی نیست. اگر آن قصه‌ها حقیقت داشته باشند و ما با دخالت

تینی برده شب شده باشیم، فقط یک راه برای دوباره به دست آوردن آزادیمان وجود دارد. مبارزه! ما باید با دشمن روبه‌رو بشویم، صاف تو صورتش نگاه کنیم و توی چشم‌هایش تف بیندازیم.»

- منظورت جنگ با آقای تینی است؟

- نه خود او. تینی زرتک‌تراز آن است که به این راحتی دم به تله بدهد.

- پس کی؟

گفت: «ما مجبوریم که با خدمتگزارش بجنگیم.» و وقتی من گیج و سر در گم نگاهش کردم، توضیح داد: «خورشید را می‌گوییم!» با خنده گفتم: «خورشید؟» اما وقتی دیدم که چقدر جدی است، دست از خندیدن برداشتم و پرسیدم: «تو چطور می‌توانی با خورشید بجنگی؟»

ونچا گفت: «ساده است. با آن روبه‌رو می‌شوی، ضربه‌هایش را می‌گیری و مدام بر می‌گردی تا ضربه‌های بیشتری را ازش تحمل کنی. من سال‌ها خودم را در برابر پرتوهای خورشید قرار داده‌ام. هر چند هفته یک بار، حدود یک ساعت در آفتاب راه می‌روم و می‌گذارم که آفتاب تنم را بسوزاند. این‌طوری، چشم‌ها و پوستم نسبت به آن مقاوم‌تر می‌شوند و امتحان می‌کنم که چه مدت می‌توانم در برابر آن زنده بمانم.»

نخودی خندیدم و گفتم: «تو دیوانه‌ای! واقعاً فکر می‌کنی که این‌طوری می‌توانی در برابر آفتاب بیشتر دوام بیاوری؟»

گفت: «دلیلی نمی‌بینم که نتوانم. دشمن، دشمن است. اگر بشود با آن درگیر شد، پس می‌شود شکستش داد.»

پرسیدم: «هیچ پیشرفتی هم داشته‌ای؟»

آهی کشید و گفت: «راستش، نه. وضع مثل همان وقتی است که این کار را شروع کردم. آفتاب نیمه کورم می‌کند - تقریباً یک روز تمام طول می‌کشد تا دیدم به حالت اول برگردد و سردردم از بین برود. نور آفتاب بعد از ده یا پانزده دقیقه باعث التهاب و برافروختگی می‌شود. بعد از آن، دیگر خیلی دردناک است. من کاری کرده‌ام که دو بار حدود هجده دقیقه آن را تحمل کنم. اما دست آخر، بدجوری می‌سوزم و پنج یا شش شب طول می‌کشد تا با استراحت کامل حالم خوب بشود.»

- این مبارزه را کی شروع کردی؟

طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، جواب داد: «بگذار ببینم. تقریباً دویست ساله بودم که شروع کردم - اغلب اشباح از سن حقیقی خودشان بی‌خبر بودند. البته اگر شما هم به اندازه آنها عمر کنید، دیگر روز تولد برایتان بی‌اهمیت می‌شود. - و حالا بیشتر از سیصد سال عمر دارم. پس باید یک قرن بشود.»

ناگهان گفتم: «صد سال! هیچ وقت اصطلاح "سربه دیوار آجری کوبیدن" را شنیده‌ای؟»

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «البته که شنیده‌ام. اما دارن، تو

یادت رفته - که اشباح می‌توانند با سرشان دیوارهای آجری را داغون کنند!»

با گفتن این حرف، چشمکی زد و بلند شد تا زیر آفتاب راه برود - با صدای بلند سوت می‌زد تا وارد جنگی احمقانه با گلوله عظیمی از گازهای سوزان بشود که میلیون‌ها و میلیون‌ها کیلومتر دورتر در آسمان بود.

ناگهان فضای شب پر از صدای قورقور شد. ایستادم و به بقیه هشدار دادم. اما ونچا با خنده گفت: «قورباغه‌ها هستند. دارند به ایوانا خبر می‌دهند. همین‌که ایوانا به آنها بگوید اوضاع امن است، ساکت می‌شوند.»

چند لحظه بعد، همسرای قورباغه‌ها متوقف شد و ما دوباره در سکوت پیش رفتیم. کناره آبگیر را دور زدیم. آقای کرپسلی و ونچا به من و هارکات هشدار دادند که روی قورباغه‌ها پا نگذاریم - هزاران قورباغه داخل یا کنار آب آرمیده بودند.

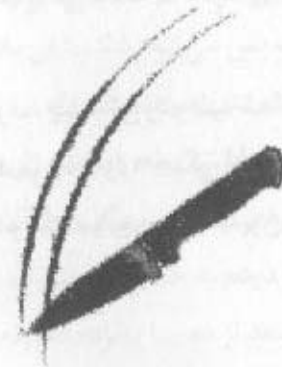
هارکات با صدایی آرام گفت: «قورباغه‌ها چندش‌آورند. احساس می‌کنم که ما را... تماشا می‌کنند.»

ونچا گفت: «همین‌طور است. آنها مراقب آبگیر و غار هستند تا کسی مزاحم ایوانا نشود.»

خندیدم و گفتم: «یک مشت قورباغه با مزاحم‌ها چه کار می‌توانند بکنند؟»

ونچا خم شد و قورباغه‌ای را گرفت. آن را زیر نور ماه بالا آورد و به آرامی کناره‌های بدنش را فشار داد. دهان قورباغه باز شد و زبان درازش به طرف بیرون جهید. ونچا زبان قورباغه را با شست و انگشت اشاره دست راستش گرفت. مواظب بود که دستش به کناره‌های زبان قورباغه نخورد. او پرسید: «این کیسه‌های ریز کنار زبانش را می‌بینی؟»

گفتم: «آن برجستگی‌های زرد و قرمز را می‌گویی؟ خوب، مگر آنها چی هستند؟»



۱۲

وقتی به غار بانو ایوانا رسیدیم، قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید. با این حال، اگر آقای کرپسلی سقلمه‌ای به من نزده و نگفته بود که «رسیدیم»، من متوجه نمی‌شدم. من بعداً فهمیدم که ایوانا با طلسمی جادویی محل را از نظر پنهان کرده بود. به همین دلیل، اگر کسی نمی‌دانست که دنبال چه مکانی باید بگردد، از خانه ایوانا می‌گذشت و آن را تشخیص نمی‌داد.

درست به روبه‌رو خیره بودم، اما تا چند لحظه غیر از درختان، چیز دیگری را نمی‌دیدم. بعد تأثیر طلسم از بین رفت و درخت‌های خیالی، «ناپدید» شدند. متوجه شدم به آبگیری خیره مانده‌ام که به زلالی بلور بود و تابش ماه، با نوری سفید و ملایم آن را روشن کرده بود. در طرف دیگر آبگیر، تپه‌ای بود که من ورودی سیاه و قوس‌مانند غاری بزرگ را در آن دیدم.

از شیب ملایمی، سلاته‌سلاته به طرف برکه پایین می‌رفتیم که

- پراز زهرند. اگر این قورباغه زبانش را دور دست یا پایت بیپچد، کیسه‌ها می‌ترکند و سم داخل آنها وارد گوشت تنت می‌شود. ونچا با حالت گرفته‌ای سرش را تکان داد و اضافه کرد: «بعد از سی ثانیه می‌میری.»

قورباغه را روی علف‌های خیس گذاشت و زبانش را ول کرد. قورباغه جستی زد و بی‌کار خودش رفت. من و هارکات در نهایت احتیاط، دنبال آنها رفتیم!

وقتی به دهانه غار رسیدیم، ایستادیم. آقای کرپسلی و ونچا روی زمین نشستند و کوله‌هایشان را کنار گذاشتند. ونچا استخوانی را که از دو شب پیش می‌جوید بیرون کشید و دوباره دست به کار شد. فقط وقتی قورباغه‌ای بیش از حد به ما نزدیک می‌شد، از استخوان جویدن دست می‌کشید تا تف کند.

پرسیدم: «داخل غار نمی‌رویم؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «نه تا وقتی که دعوت‌مان نکرده‌اند. ایوانا از مزاحم‌ها خوشش نمی‌آید.»

- اینجا زنگ ندارد که بتوانیم آن را به صدا دریاوریم؟

گفت: «ایوانا نیازی به زنگ ندارد. او می‌داند که ما اینجا هستیم و وقتی که خودش بخواهد به استقبالمان می‌آید.»

ونچا در تأیید حرف آقای کرپسلی گفت: «ایوانا از آن زن‌هایی نیست که دستپاچه می‌شوند و عجله می‌کنند. یک بار، یکی از دوست‌های من فکر کرده بود که یواشکی وارد غار بشود تا او را غافلگیر کند.» استخوانش را با خوشحالی و سر و صدا جوید. «ایوانا

سر تا پای او را پراز زگیل‌های گنده کرد. او شده بود مثل... مثل... ونچا اخم کرد. «گفتنش سخت است. چون من هیچ‌وقت چیزی شبیه آن را ندیده‌ام. هر چند که در زمان خودم تقریباً هر چیزی را دیده‌ام!»

با نگرانی پرسیدم: «اگر ایوانا این‌قدر خطرناک است، درست است که ما اینجا بمانیم؟»

آقای کرپسلی با اطمینان گفت: «ایوانا به ما صدمه نمی‌زند. البته زود از کوره در می‌رود و بهتر است که عصبانیش نکنیم. اما هیچ‌وقت کسی را که خون شب‌خی داشته باشد نمی‌کشد، مگر اینکه آن فرد سربه‌سرش بگذارد.»

ونچا برای صدمین بار هشدار داد: «فقط مواظب باش که جادوگر صدایش نکنی!»

بعد از نیم ساعت که در ورودی غار نشستیم، ده‌ها قورباغه - بزرگ‌تر از آنهایی که اطراف آبگیر دیده بودیم - جست زدند و از غار بیرون آمدند. آنها دور ما حلقه زدند و همان‌طور که پلک‌هایشان را به آرامی باز و بسته می‌کردند، ما را محاصره کردند. من خواستم سرپا بایستم. اما آقای کرپسلی گفت که سر جایم بمانم. چند لحظه بعد، زنی از غار بیرون آمد. او زشت‌ترین و ژولیده‌ترین زنی بود که در عمرم دیده بودم. قد کوتاهی داشت - فقط کمی از هارکات مولدز خپل بلندتر بود - با موهایی بلند، سیاه و آشفته. عضلاتش درشت و پیچیده در هم بود و پاهای بزرگ و نیرومندی داشت. گوش‌های نوک تیزش به طرف بالا کشیده شده بودند و دماغش خیلی کوچک

گمان نمی‌کنم که زنی ترسناک‌تر و گوشت‌تلخ‌تر از او را بتوان تصور کرد. وقتی لخلخ‌کنان به طرف ما می‌آمد، از دیدنش دل و روده‌ام به هم پیچید.

زن با صدایی تو دماغی گفت: «اشباح!» و از صف قورباغه‌ها - که موقع پیش آمدن او از هم فاصله می‌گرفتند و راه باز می‌کردند - گذشت. «همیشه اشباح زشت و خونخوار! چرا آدم‌های خوشگل هیچ‌وقت به من سر نمی‌زنند؟»

ونچا خندید و جواب داد: «احتمالاً می‌ترسند که تو آنها را بخوری.» و بلند شد.

ایوانا شاهزاده را از روی زمین بلند کرد و طوری که انگار یک بچه را بغل گرفته باشد، با صدای ملایمی گفت: «ونچا کوچولوی من. وزنت زیاد شده، عالیجناب.»

ونچا غرغری کرد و نفس‌زنان گفت: «و شما هم زشت‌تر از همیشه شده‌اید، بانو.»

ایوانا هرهر خندید و گفت: «تو فقط برای اینکه من را خوشحال کنی این حرف را می‌زنی.» بعد ونچا را پایین انداخت و به طرف آقای کرپسلی برگشت. خیلی مؤدبانه سر تکان داد و گفت: «لارتن!» آقای کرپسلی هم در جواب او تعظیمی کرد و گفت: «ایوانا.» و بعد بدون هیچ هشدار، لگدی حواله‌اش کرد. اما با اینکه سرعت عمل آقای کرپسلی فوق‌العاده بود، جادوگر از او هم سریع‌تر عمل کرد. او پای آقای کرپسلی را گرفت و پیچاند، طوری که آقای کرپسلی چرخ‌خورد و صاف روی زمین ولو شد. قبل از آنکه

بود - طوری که انگار فقط دو سوراخ بالای لب‌هایش دیده می‌شد. چشم‌هایش هم باریک بودند. وقتی جلوتر آمد، دیدم که یکی از چشم‌هایش قهوه‌ای و دیگری سبز است. و از همه اینها عجیب‌تر، تغییر رنگ چشم‌هایش بود - یک لحظه چشم چپش قهوه‌ای بود و لحظه‌ای دیگر چشم راستش.

ایوانا به شکلی غیرطبیعی پر مو و پشمالو بود. دست‌ها و پاهایش پر از موهای سیاه بود؛ ابروهایش شبیه دو کرم ابریشم بزرگ بودند؛ و از سوراخ‌های بینی و گوش‌هایش هم انبوهی مو بیرون زده بود؛ ریش کم و بیش پری داشت و سبیلش روی دست سبیل بیسمارک^۱ بلند شده بود.

انگشت‌های ایوانا به شکل حیرت‌انگیزی کوتاه و خپل بودند. من قبلاً انتظار داشتم که او مثل جادوگرها پنجه‌هایی بلند و استخوانی داشته باشد - البته گمان می‌کنم این تصویر از کتاب‌ها و فیلم‌های طنزی در ذهنم باقی مانده باشد که در بچگی خوانده یا دیده‌ام. ناخن‌هایش - غیر از ناخن دو انگشت کوچکش - کاملاً کوتاه بودند. ناخن انگشت‌های کوچکش را بلند و تیز کرده بود.

او لباس سنتی نپوشیده بود و مثل ونچا، پوست حیوانات را به خود نیپیچیده بود. در عوض، لباس‌هایی از طناب به تن داشت. طناب‌های زرد و ضخیم را طوری دور بدنش پیچیده بود که فقط دست‌ها و پاها و قسمتی از کمرش لخت بودند.

ایوانا سر تکان داد، هارکات مشتاقانه به طرف او خم شد و گفت: «کی بوده‌ام؟»

جادوگر سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌توانم بگویم. این وظیفه خودت است که موضوع را کشف کنی.»

هارکات می‌خواست اصرار کند. اما قبل از آنکه کاری از دستش برپایند، ایوانا نگاهش را به من دوخت و جلو آمد. او با انگشت‌های خشن و سردش چانه مرا گرفت و زمزمه‌وار گفت: «پس پسرک شاهزاده این است.» سرم را به چپ و بعد به راست چرخاند. «فکر می‌کردم کوچک‌تر باشی.»

آقای کرپسلی توضیح داد: «وقتی اینجا می‌آمدیم، دچار پائش شد.»

- پس دلیلش این است.

جادوگر صورتم را رها نکرده بود و هنوز با دقت در چشم‌های من نگاه می‌کرد، طوری که انگار دنبال ضعفی در من می‌گشت.

احساس کردم که باید حرف بزنم و اولین چیزی را که به ذهنم رسید، به زبان آوردم: «پس شما جادوگرید، درست است؟»

آقای کرپسلی و ونچا، با هم نالیدند.

سوراخ‌های بینی ایوانا گشاد شد. فوری سرش را جلو آورد، طوری که فقط چند میلی‌متر از من فاصله داشت، و با صدایی سوت‌مانند گفت: «تو به من چی گفتی؟»

- اومم! هیچ چیز. متأسفم. منظورم این نبود. من -

نعره کشید و گفت: «تقصیر شما دو تاست!» و به طرف

آقای کرپسلی بتواند واکنشی نشان دهد، ایوانا پشت او پرید، چانه‌اش را جنگ زد و سرش را به شدت بالا کشید. او فریاد زد: «تسلیم شدی؟»

آقای کرپسلی، که صورتش - نه از خجالت، بلکه از درد - سرخ شده بود، خس خس کنان گفت: «بله!»

جادوگر با خنده گفت: «پسر عاقل!» و فوری شبج را رها کرد. بعد از این مبارزه، ایوانا ایستاد و به من و هارکات نگاه کرد. چشم سبز و کنجکاوش را به هارکات و چشم قهوه‌ای رنگش را به من دوخته بود.

من تا جایی که می‌توانستم صمیمانه گفتم: «بانو ایوانا!» - سعی می‌کردم جلو به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرم.

جواب داد: «از ملاقات خوشحالم، دارن شان. خوش آمدی.» هارکات هم مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: «بانوا!» او به اندازه من عصبی نبود.

جادوگر هم در جواب هارکات کمی خم شد و گفت: «سلام، هارکات. تو هم خوش آمدی - مثل قدیم‌ها.»

هارکات تکرار کرد: «قدیم‌ها؟»

ایوانا گفت: «این اولین ملاقات تو نیست. تو خیلی تغییر کرده‌ای - چه در ظاهر و چه در باطن - اما من تو را شناختم. از این نظر، من خیلی با استعدادم. ظواهر نمی‌توانند مدت زیادی مرا گول بزنند.»

هارکات حیرت‌زده پرسید: «منظورتان این... است که شما می‌دانید... من قبل از آنکه... آدم کوچولو بشوم... کی بوده‌ام؟» وقتی

هارکات فریاد زد: «قورباغه‌ها را بپا!» و بازوی مرا گرفت تا دیگر عقب نروم و روی یکی از آن نگهبان‌های سمی پا نگذارم.

نگاهی به پایین انداختم تا مطمئن شوم که قورباغه‌ای را زیر پایم نگذاشته باشم. وقتی دوباره سرم را بالا آوردم، دیدم که صورت ایوانا به حالت عادی برگشته است. او لبخند زنان گفت: «ظواهر، دارن! هیچ وقت نگذار گولت بزنند.» هوا در اطرافش درخشان و نورانی شد. وقتی هوا دوباره به حالت عادی درآمد، او زنی بلند قد، با بدنی نرم و چابک و فوق‌العاده زیبا بود که موهای طلایی داشت و پیراهنی سفید و موج پوشیده بود. دهانم باز مانده بود و با حیرتی گستاخانه، خیره نگاهش می‌کردم - از زیبایی او متعجب بودم.

صدای ترق و تروق انگشت‌هایش را درآورد و دوباره مثل اولش شد. او گفت: «من یک ساحره‌ام. یک زن عجیب و غریبم. یک افسون‌گر. یک کاهنه اسرارآمیزم. اما - نگاه تند و خشم‌آلودی به آقای کرپسلی و ونچا انداخت. «- جادوگر نیستم! من موجودی با توانایی‌های جادویی فراوان هستم. این توانایی‌ها به من امکان می‌دهند به هر شکلی که می‌خواهم در بیایم - دست‌کم، در ذهن آنهایی که مرا می‌بینند.»

قبل از آنکه به یاد ادب و نزاکت بیفتم، دهانم را باز کردم و گفتم:

«پس چرا...»

... این قیافه زشت را انتخاب می‌کنم؟

ایوانا سؤالم را کامل کرد. از خجالت سرخ شدم و سر تکان دادم.

آقای کرپسلی و ونچا برگشت که قیافه‌شان درهم رفته بود. «شما به او گفته‌اید که من جادوگرم!»

ونچا فوری گفت: «نه، ایوانا.»

آقای کرپسلی هم سعی کرد به او اطمینان دهد که این‌طور نبوده است و گفت: «ما گفتیم که تو را این‌طوری صدا نزنند.»

ایوانا مثل رعد غرید و گفت: «باید دل و روده هر دوی شما را بیرون می‌کشیدم.» انگشت کوچک دست راستش را به طرف آنها خم کرد و ادامه داد: «اگر دارن اینجا نبود، این کار را می‌کردم - اما متنفرم از اینکه در برخورد اول تأثیر بدی روی دیگران بگذارم.» همچنان با خشمی شدید به آنها چشم‌غره می‌رفت، اما انگشت کوچکش را شل کرد. آقای کرپسلی و ونچا هم از آن حالت گرفته بیرون آمدند. نمی‌توانستم چیزی را که می‌دیدم باور کنم. من دیده بودم که آقای کرپسلی چهره به چهره شب‌واره‌های سراپا مسلح خم به ابرو نیاورده بود، و مطمئن بودم که ونچا هم با بزرگ‌ترین خطرهای شجاعانه روبه‌رو می‌شد. با این حال، آنها آنجا ایستاده بودند و به خاطر زن کوتاه قد و زشتی که غیر از دو تا ناخن بلند، هیچ وسیله تهدیدکننده دیگری نداشت، از ترس به خود می‌لرزیدند!

از دست آن دو شب‌خنده‌ام گرفت. اما ایوانا به سرعت برگشت و ناگهان خنده روی لب‌هایم خشک شد. صورتش تغییر کرده بود و حالا بیشتر شبیه یک حیوان بود تا انسان. دهانش خیلی بزرگ و پنجه‌هایش بلند شده بود. از ترس، یک قدم عقب رفتم.

- من این طوری راحت ترم. زیبایی هیچ مفهومی برای من ندارد.

در دنیای من، ظواهر و زیبایی کمترین اهمیتی ندارند. اولین باری که به شکل آدم درآمدم، همین شکل را به خود گرفته بودم. به همین دلیل، بیشتر وقت ها دوباره به همین قیافه برمی گردم.

ونچا زیر لبی گفت: «ولی وقتی زیبا هستی، من بیشتر ازت خوشم می آید.» و وقتی متوجه شد که با صدای بلند حرف زده است، به تندى سرفه کرد.

ایوانا با دهان بسته خندید و گفت: «مواظب باش، ونچا. وگرنه مجبور می شوم همان طور که چند سال پیش توی صورت لارتن دست بردم، به صورت تو هم دست بکشم.» یکی از ابروهایش را بالا برد و به من نگاه کرد. «او هیچ وقت برایت گفته که صورتش چطوری زخم شده است؟»

من به بریدگی بلندی نگاه کردم که در طرف چپ صورت آقای کرپسلی خودنمایی می کرد، و سرم را تکان دادم. شبخ از خجالت، مثل لبو سرخ شد و التماس کنان گفت: «خواهش می کنم، بانو. حرفش را نزنید. من جوان بودم و احمق.»

ایوانا حرف او را تأیید کرد و گفت: «بدون شک احمق بودی.» با بدجنسی سقلمه ای به دنده های من زد و ادامه داد: «آن موقع، من یکی از زیباترین قیافه ها را به خود گرفته بودم. کرپسلی کمی گیج و متنگ بود و سعی کرد دستم را بگیرد. من هم یک خراش کوچولو تو صورتش انداختم تا کمی نزاکت یاد بگیرد.»

ماتم برده بود. تا آن موقع، همیشه فکر می کردم که آن جای

زخم، یادگیری از مبارزه با یک شیخ واره یا حیوانی وحشی است!

آقای کرپسلی با ناراحتی گفت: «تو خیلی سنگدلی، ایوانا.» و روی زخم صورتش دست کشید.

ونچا طوری می خندید که آب دماغش راه افتاده بود. همان طور که قاه قاه می خندید، گفت: «لارتن! صبر کن تا به بقیه بگویم! من همیشه فکر می کردم که چرا وقتی حرف آن زخم پیش می آید، تو آن قدر خجالتی می شوی. به طور معمول، اشباح زخم هایشان را به رخ یکدیگر می کشند. اما تو...»

آقای کرپسلی چنان بی ملاحظه که واقعاً از او بعید بود، فریاد زد: «خفه شو!»

ایوانا گفت: «من می توانستم جای زخمش را از بین ببرم. اگر فوری آن را بخیه می زدیم، به اندازه نصف وضع فعلی، خودش را نشان نمی داد. اما او مثل یک سنگ لگدخورده از اینجا رفت و تاسی سال بعد برنگشت.»

آقای کرپسلی به آرامی گفت: «احساس می کردم که نیازی به معالجه ندارم.»

ایوانا به تمسخر گفت: «لارتن بیچاره! وقتی جوان بودی، فکر می کردی که همه زن ها کشته و مرده تو هستند. اما... صورتش را درهم کشید و فحش داد. «می دانستم که چیزی را فراموش کرده ام.» با خودش زمزمه کرد: «می خواستم آنها را برای موقع ورودت آماده کنم. اما حواسم پرت شد.» بعد به طرف قورباغه ها برگشت و قورقور ضعیفی سر داد.

از ونچا پرسیدم: «چه کار می‌کند؟»

گفت: «با قورباغه‌ها حرف می‌زند... هنوز به خاطر ماجرای صورت آقای کرپسلی، نیشش باز بود.»

هارکات فریادی کشید و زانو زد. او گفت: «دارن!» و به قورباغه‌ای اشاره کرد. کنارش خم شدم و دیدم که پشت یکی از قورباغه‌ها تصویر باورنکردنی و دقیقی از پاریس اسکیل، به رنگ سیاه و سبز تیره ظاهر شده است.

گفتم: «عجیب است.» و آهسته به تصویر دست زدم. آماده بودم تا اگر قورباغه دهانش را باز کرد، دستم را عقب بکشم. اخم‌هایم را در هم کشیدم و به خطوط تصویر، محکم‌تر دست زدم. گفتم: «هی! این نقاشی نیست. انگار یک ماه گرفتگی است.»

هارکات گفت: «نمی‌تواند ماه گرفتگی باشد. ماه گرفتگی هیچ‌وقت... شبیه قیافه کسی نمی‌شود! آن هم کسی که ما - وای! یکی دیگر!»

برگشتم و به جایی نگاه کردم که او اشاره می‌کرد. گفتم: «آن پاریس نیست.»

هارکات حرفم را تأیید کرد و گفت: «نه، نیست. اما یک چهره است. و یک چهره دیگر! به قورباغه دیگری اشاره کرد.»

گفتم: «این هم چهارمی.» ایستادم و خیره به اطرافم نگاه کردم. هارکات گفت: «آنها را باید نقاشی کرده باشند.»

ونچا گفت: «نقاشی نکرده‌اند.» خم شد، یکی از قورباغه‌ها را برداشت و جلو ما آورد تا نگاهش کنیم. در فاصله نزدیک و به کمک

نور درخشنده ماه توانستیم علامت‌هایی را ببینیم که در واقع زیر خارجی‌ترین لایه از پوست قورباغه بودند.

آقای کرپسلی هم یادآوری کرد: «گفته بودم که ایوانا قورباغه پرورش می‌دهد.» او قورباغه را از ونچا گرفت و تصویر پشت آن را - چهره‌ای عضلانی و ریشو - این‌طور تشریح کرد: «این آمیزه‌ای از طبیعت و جادوست. ایوانا قورباغه‌هایی را جمع می‌کند که نشانه‌های طبیعی نیرومندی داشته باشند. بعد به شکلی جادویی آنها را پرورش می‌دهد تا این چهره‌ها را ظاهر کنند. در سراسر دنیا، او تنها کسی است که می‌تواند این کار را بکند.»

ایوانا من و ونچا را کنار زد، نه قورباغه را به طرف آقای کرپسلی هدایت کرد و گفت: «بالاخره درست شد! لارتن، من احساس گناه می‌کنم که با تو چنین رفتاری داشته‌ام. نباید این قدر عمیق صورتت را می‌بریدم.»

آقای کرپسلی به آرامی لبخند زد و گفت: «دیگر فراموش شده، بانو. این زخم دیگر جزئی از وجود من است. من به آن افتخار می‌کنم - نگاهی به ونچا انداخت و ادامه داد: «- حتی اگر دیگران مسخره‌ام کنند.»

ایوانا گفت: «با این حال، من را آزار می‌دهند. من سال‌ها به تو هدیه‌های مختلف دادم - مثل آن کاسه و قابلمه‌های تاشو - اما با هیچ‌کدام از آنها راضی نشده‌ام.»

آقای کرپسلی گفت: «نیازی نیست که - ایوانا غرید و گفت: «خفه شو و بگذار حرفم را تمام کنم. من فکر

می‌کنم هدیه‌ای برایت دارم که می‌تواند، دست‌کم، آن کارم را جبران کند. این هدیه چیزی نیست که تو بتوانی آن را بگیری. فقط یک... یاد است.»

آقای کرپسلی نگاهی به قورباغه‌های پایین پایش انداخت و گفت: «امیدوارم منظورت این نباشد که قورباغه‌هایت را به من بدهی.»

نه دقیقاً.

او قورقورکنان، به قورباغه‌ها دستوری داد و آنها آرایش تازه‌ای به خود گرفتند. ایوانا گفت: «من می‌دانم که شش سال پیش، آرا سیلز در مبارزه با شبخ‌واره‌ها کشته شد.» با یادآوری نام آرا، قیافه آقای کرپسلی درهم رفت. او به آرا خیلی نزدیک بود و مرگ آرا برایش خیلی گران تمام شده بود.

آقای کرپسلی گفت: «آرا شجاعانه مرد.»

- تصور نمی‌کنم که تو چیزی از او داشته باشی، داری؟

- مثلاً چی؟

- یک دسته مو، چاقویی که خیلی دوست داشت، یک تکه از

لباس‌هایش؟

آقای کرپسلی به تندی گفت: «اشباح با این چیزهای احمقانه آرام نمی‌گیرند.»

ایوانا آهی کشید و گفت: «چرا، آرام می‌گیرند.» قورباغه‌ها دیگر حرکت نکردند. ایوانا به آنها نگاه کرد، سرش را تکان داد و از سر راهشان کنار رفت.

آقای کرپسلی گفت: «اینها چی... اما همین که چشمش به قورباغه‌ها و تصویر بزرگی افتاد که پشت آنها ساخته شده بود، ساکت شد.

آن تصویر آرا سیلز بود. هر قسمت از صورتش، پشت یکی از قورباغه‌ها شکل گرفته بود. همه جزئیات چهره آرا در آن تصویر دیده می‌شد و بیش از هر تصویر دیگری که پشت قورباغه‌های دیگر دیده بودیم، رنگ‌ها در این یکی خودنمایی می‌کردند. ایوانا با سایه‌های مختلفی از رنگ‌های زرد، آبی و قرمز، به چشم‌ها، گونه‌ها، لب‌ها و موهای آرا جان بخشیده بود. اشباح نمی‌توانستند از خودشان عکس بگیرند. اتم‌های داخل بدن آنها به شکلی غیرطبیعی در حرکت و جنب و جوش بودند و امکان نداشت که آنها را روی فیلم به دام انداخت. اما این تصویر آن قدر شبیه آرا سیلز بود که حتی نمی‌شد تصورش را کرد.

آقای کرپسلی از جایش تکان نخورد. در نیمه پایینی صورتش، دهانش به شکل خط منقبضی درآمده بود، اما چشم‌هایش پر از گرما، اندوه... و عشق بود.

زمزمه کرد: «متشکرم، ایوانا.»

ایوانا به آرامی گفت: «نیازی به تشکر نیست.» بعد به ما نگاه کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم باید مدتی او را تنها بگذاریم. بیاوید داخل غار برویم.»

بدون گفتن حتی یک کلمه، دنبال ایوانا وارد غار شدیم. حتی ونچا، که به‌طور معمول پر هياهو و ناهنجار رفتار می‌کرد، ساکت



۱۳

ایوانا برای ما ضیافتی ترتیب داده بود. اما همه خوراکی‌ها از سبزی‌ها و میوه‌ها بود. او گیاهخوار بود و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که در غارش گوشت بخورد. ونچا به خاطر همین مسئله کمی سربه‌سر ایوانا گذاشت و گفت: «هنوز غذای گاوها را می‌خوری، بانو؟» اما او هم مثل من و هارکات سهم خودش را خورد. البته او فقط خوردنی‌هایی را انتخاب می‌کرد که نپخته و خام بودند.

وقتی ونچا شلغم نپخته‌ای را با ولع می‌نماید، پرسیدم: «تو چگونه می‌توانی این را بخوری؟»

چشمک زد، گاز بزرگ‌تری به شلغم زد و گفت: «به عادت بستگی دارد. به به - یک کرم!»

ما تقریباً غذایمان را تمام کرده بودیم که آقای کریسلی آمد. بقیه آن شب، حال گرفته‌ای داشت. کم حرف می‌زد و مدام به نقطه‌ای خیره می‌شد.

مانند - فقط یک لحظه ایستاد، دستش را روی شانه چپ آقای کریسلی گذاشت و برای تسکین دادن به او شانه‌اش را کمی فشار داد. قورباغه‌ها، غیر از آنهایی که تصویر آرا را پشت خود ساخته بودند، جست زدند و دنبال ما آمدند. نه قورباغه دیگر همچنان سر جایشان، کنار آقای کریسلی ماندند و تصویر را به نمایش گذاشتند. او نیز با حسرت به آن چهره خیره مانده بود. چهره کسی که زمانی همسرش بود و گذشته‌ای دردناک را در خاطرش زنده می‌کرد.

او دیده می‌شد. امیدوارم آن سلفدان کمی باعث نظم و تمیزی بشود. کاش چیزی هم وجود داشت که آب دماغش را توی آن خالی می‌کرد...»

ونچا پرسید: «شما از من گله می‌کنید؟»

ایوانا به طعنه گفت: «البته که نه، عالیجناب! کدام زنی می‌تواند به مردی اعتراض کند که به خانه‌اش تجاوز کرده و خلط دهانش را همه جا می‌اندازد؟»

ونچا خندید و گفت: «من تو را مثل یک زن نمی‌بینم، ایوانا.»

ایوانا با لحنی به سردی یخ گفت: «جدی؟ پس من را مثل چی می‌بینی؟»

ونچا معصومانه گفت: «مثل یک جادوگرا! و از روی کاناپه به پایین پرید و به بیرون غار فرار کرد.

بعد از چند لحظه که ایوانا دوباره حس بدله‌گویی‌اش را به دست آورد، ونچا یواشکی به کاناپه‌اش برگشت، یکی از بالش‌های تزئینی روی آن را طوری تکان داد که پف کند، و مشغول جویدن زگیلی در کف دست چپش شد.

به ونچا گفت: «من فکر می‌کردم که شما روی زمین می‌خوابید.» حرفم را تأیید کرد و گفت: «به‌طور معمول، بله. اما بی‌ادبی است که مهمان‌نوازی دیگران را رد کنیم، به‌خصوص وقتی که میزبان یک بانوی وحشی است.»

راست نشستیم و با کنجکاوی پرسیدم: «چرا او را بانو صدا می‌زنید؟ مگر او شاهزاده خانم است؟»

غار ایوانا فوق‌العاده مجلل‌تر از غارهای کوهستان اشباح بود. ایوانا از آنجا خانه‌ای واقعی درست کرده بود. با رختخواب‌هایی از پر نرم، نقاشی‌های فوق‌العاده زیبا و چراغ‌های شمعی خیلی بزرگی که نوری سرخ به همه‌چیز می‌تاباندند. آنجا کاناپه‌های راحتی برای دراز کشیدن، پهنه‌هایی برای خنک شدن و میوه‌ها و نوشیدنی‌های فوق‌العاده‌ای وجود داشت. بعد از آن همه سال زندگی سخت و خشن، آنجا مثل یک قصر به نظرم می‌آمد.

وقتی استراحت کردیم و غذایمان هضم شد، ونچا گلویش را صاف کرد و برای ایوانا توضیح داد که ما چرا آنجا هستیم. او گفت: «ایوانا، ما آمده‌ایم درباره این موضوع صحبت کنیم که»

ایوانا با حرکت سریع دستش او را ساکت کرد و با تأکید خاصی گفت: «ما امشب هیچ بحثی را شروع نمی‌کنیم. کارهای رسمی تا فردا هم می‌توانند منتظر بمانند. الان فقط وقت دوستی و استراحت است.»

ونچا به عقب لم داد، با صدای بلند آروغ زد و گفت: «بسیار خوب، بانو! اینجا قلمرو توست و من تابع خواسته‌های تو هستم.» و بعد دنبال جایی گشت که تف کند. ایوانا گلدان نقره‌ای کوچکی را به طرفش پرت کرد. ونچا خوشحال شد و گفت: «آه! یک سلفدان! او خم شد و با تمام قدرت، داخل ظرف تف کرد. با این کار، صدای «دنگ» ملایمی از ظرف بلند شد و ونچا با خوشحالی خرخر کرد.

ایوانا روبه من و هارکات گفت: «آخرین باری که او به ملاقاتم آمد، تا چند روز مشغول تمیزکردن اینجا بودم. همه‌جا خلط دهان

صدای خنده ونچا در غار پیچید. او گفت: «شنیدی، بانو؟ پسره فکر می‌کند که تو شاهزاده خانمی!»
ایوانا جواب داد: «خوب، کجای این فکر عجیب است؟» بعد به سبیلش دست کشید و ادامه داد: «مگر شاهزاده خانم‌ها این طوری نیستند؟»

ونچا با دهان بسته خندید و گفت: «شاید، زیر بهشت.» اشباح معتقدند که وقتی شبح‌های خوب می‌میرند، روحشان به آن طرف ستاره‌ها به بهشت می‌رود. در اسطوره‌های آنها، چیزی به اسم جهنم وجود ندارد - و اغلب معتقدند که روح اشباح بد اسیر زمین می‌ماند. اما ممکن است گاهی یکی به "زیر بهشت" فرستاده بشود. ونچا حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد: «اما نه، ایوانا مهم‌تر و باشکوه‌تر از هر شاهزاده خانمی است.»

ایوانا با صدایی نجوا مانند گفت: «اوه، ونچا! این دیگر مبالغه بود.»

ونچا گفت: «من وقتی بخواهم، مبالغه هم می‌توانم بکنم.» بعد باد پر سر و صدایی از شکمش خارج کرد و ادامه داد: «و می‌توانم این کار را بکنم!»

ایوانا یوزخند زد و گفت: «چندش آور است.» اما به سختی توانست لبخندش را پنهان کند.

ونچا به ایوانا گفت: «وقتی اینجا می‌آمدیم، دارن درباره تو می‌پرسید. ما از گذشته تو چیزی به او نگفتیم. می‌شود لطف کنی و حالا خودت جوابش را بدهی؟»

ایوانا سرش را تکان داد و گفت: «خودت برایش بگو. من الان حوصله قصه تعریف کردن ندارم.» و همین‌که ونچا دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اضافه کرد: «اما زیاد طولش نده!»
او قول داد: «حتماً!»

- پررو هم نباش!

ونچا فریاد زد: «بانو ایوانا! من هیچ‌وقت پررو بوده‌ام؟» و همان‌طور با تیش باز، دستی به موهای سبزش کشید، مدتی فکر کرد و بعد، با صدای ملایمی که تا آن موقع از او نشنیده بودم، شروع به حرف زدن کرد. او گفت: «گوش کنید، بچه‌ها! بعد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با لحن همیشگی خودش ادامه داد: «قصه این طوری شروع می‌شود. آدم‌ها اولش می‌گویند که "یکی بود و یکی نبود." اما آنها از کجا می‌دانند که -»

ایوانا وسط حرف او پرید و گفت: «ونچا! گفتم طولش نده.»
قیافه ونچا درهم رفت. بعد، او با همان لحن ملایم، دوباره داستان را از سر گرفت و گفت: «گوش کنید، بچه‌ها - ما از موجودات شب هستیم، نه از آن موجوداتی که میراث‌خور به جا می‌گذارند. زن‌های مانمی‌توانند بچه‌دار بشوند و مردهایمان هم هیچ‌وقت پدر نمی‌شوند. از زمان اولین شب‌چی که روی زمین و زیر نور ماه وجود داشته، اوضاع همین‌طور بوده است و ما فکر می‌کردیم که همیشه هم این‌طور می‌ماند.

اما هفده قرن پیش، شب‌چی به اسم کور تسا یارن زندگی می‌کرد که از هر نظر معمولی بود. او برای خودش زندگی می‌کرد تا اینکه

احساس کرد عاشق شبح مؤنثی به نام "سارفا گرال" شده است. آنها با هم خوشحال بودند، شانه به شانه یکدیگر شکار می کردند، می جنگیدند، و وقتی اولین دوره ازدواجشان تمام شد، توافق کردند که یک دوره دیگر همسر یکدیگر باشند.»

شیوه "ازدواج" اشباح این طور بود. آنها قبول نمی کردند که تا آخر عمرشان همسر یکدیگر باشند؛ فقط برای دوره های ده، پانزده یا بیست ساله قرار می گذاشتند و وقتی این زمان به آخر می رسید، می توانستند توافق کنند که ده یا بیست سال دیگر هم همسر همدیگر باشند یا اینکه از هم جدا شوند.

ونچا ادامه داد: «در میانه دوره دوم از زندگی مشترک آنها، کورتسا بی قرار شد. او می خواست که از سارفا بچه ای داشته باشد و بچه خودش را بزرگ کند. کورتسا قبول نمی کرد که محدودیت هایی طبیعی دارد و به دنبال چاره ای رفت تا بتواند بچه دار بشود. او ده ها سال، بدون هیچ نتیجه ای جست و جو کرد و سارفای وفادار هم از او جدا نشد. صد سال گذشت. دویست سال گذشت، جست و جوها همچنان ادامه داشت که سارفا مُرد. اما این اتفاق هم باعث نشد که کورتسا از آرزویش دست بردارد. هر چند که مرگ سارفا کار را مشکل تر کرده بود. بالاخره، چهارده قرن پیش، جست و جوهای کورتسا به آن فضول ساعت به دست - دیسموند تینی - ختم شد.»

ونچا با صدایی خشن گفت: «خوب، کسی درست نمی داند که

آقای تینی تا چه اندازه روی اشباح تسلط دارد. بعضی ها می گویند که او ما را به این صورت درآورده است. دیگران می گویند که او زمانی خودش یکی از اشباح بوده است. بعضی ها هم می گویند که او فقط یک تماشاچی است که به زندگی اشباح علاقه دارد. کورتسا یارن هم درباره ماهیت واقعی آقای تینی، بیشتر از دیگران نمی دانست، اما باور داشت که آن جادوگر می تواند کمکش کند. پس سرتاسر دنیا دنبال او رفت و التماس کرد تا این طلسم نازایی در قبیله اشباح را از بین ببرد.

«آقای تینی تا دویست سال فقط به کورتسا یارن می خندید و تقاضای او را رد می کرد. او به کورتسا - که حالا پیر و ضعیف شده بود و تا مرگ فاصله ای نداشت - می گفت که دست از این فکر بردارد. او می گفت که اشباح نمی توانند بچه داشته باشند. اما کورتسا با این جواب ها قانع نشد. او حسابی به تینی پیله کرد و ازش خواست که اشباح را به این آرزو برساند. کورتسا حتی پیشنهاد کرد که در برابر این راه حل، جسم و روحش را در اختیار آقای تینی بگذارد. اما تینی مسخره اش کرد و گفت که اگر چیزی از او می خواست، خودش به راحتی آن را به دست می آورد.»

ایوانا حرف او را قطع کرد و گفت: «این قسمت از داستان را من قبلاً نشنیده بودم.»

ونچا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «قصه ها را می شود تغییر داد. من فکر می کنم این شیوه خوبی است تا سگدلی تینی همیشه در خاطره ها باقی بماند. به همین دلیل، همیشه از چنین

او قصه‌اش را این‌طور ادامه داد: «خلاصه، آقای تینی به دلایلی که فقط خودش از آنها خبر دارد، کوتاه آمد. او گفت زنی را پیدا می‌کند که بتواند برای کورتسا بچه بیاورد، اماگیری توی کار گذاشت - مادر و بچه‌هایش، قبیله را نیرومندتر از همیشه می‌کردند... یا اینکه اشباح را به کل از میان می‌بردند!

«با این شرط، تصمیم‌گیری برای کورتسا مشکل شد. اما جست‌وجوهای او طولانی‌تر و سخت‌تر از آن بودند که به‌خاطر احتمال چنین خطری، از خواسته‌اش بگذرد. او شرط را قبول کرد و اجازه داد که تینی مقداری از خونش را بگیرد. تینی خون کورتسا را با خون ماده‌گرگی مخلوط کرد که باردار بود و طلسم‌های عجیبی را هم بر سر گرگ خواند. ماده‌گرگ چهار بچه به دنیا آورد. دو تا از آن بچه‌ها که شکل طبیعی داشتند، مرده به دنیا آمدند. اما دو بچه دیگر زنده بودند - و ظاهرشان مثل آدم‌ها بود! یکی از آن بچه‌ها پسر بود و دیگری دختر.»

ونچا ساکت شد و نگاهی به ایوانا انداخت. من و هارکات هم که چشم‌هایمان از تعجب گرد شده بود، به او نگاه کردیم. قیافه جادوگر درهم رفت. اما لحظه‌ای بعد ایستاد، تعظیمی کرد و گفت: «بله، آن توله گرگ کوچولو و پشمالو من بودم.»

ونچا ادامه داد: «بچه‌ها خیلی سریع بزرگ شدند. بعد از یک سال، هر دو آنها کاملاً بالغ بودند و کورتسا و مادرشان را ترک کردند تا در دنیای وحش به دنبال سرنوشت خودشان بروند. اول پسر»

رفت - آن هم بدون اینکه چیزی بگوید. هیچ‌کس نمی‌داند که بر سر او چه آمد.

«دخترک قبل از ترک کورتسا، پیغامی به او داد تا برای قبیله برود. او باید به افراد قبیله می‌گفت که چه اتفاقی افتاده است و می‌گفت که دخترش وظایفش را جدی می‌گیرد. کورتسا باید این را هم به اشباح می‌گفت که دخترش آمادگی مادر شدن را ندارد و اینکه هیچ شبی نباید به فکر ازدواج با او باشد. دخترک گفت کارهای خیلی زیاد و مهم‌تری دارد که باید اول به آنها برسند و ممکن است قرن‌ها - یا حتی شاید بیشتر از قرن‌ها - طول بکشد تا او برای ازدواج تصمیم بگیرد.

«از آن زمان تا چهارصد سال بعد، دیگر هیچ شبی آن دختر را ندید.»

ونچا ساکت شد، طوری که انگار به فکر فرو رفته بود. بعد موزی برداشت و آن را با پوستش تا ته خورد و زیر لبی گفت: «تمام شد.» من فریاد زدم: «تمام شد؟ نمی‌تواند تمام شده باشد! بعد چه اتفاقی افتاد؟ در آن چهارصد سال، دخترک چه کار می‌کرد؟ وقتی برگشت، کسی را به همسری انتخاب کرد؟»

ونچا گفت: «او هیچ‌کس را به همسری انتخاب نکرد - هنوز نکرده است. در مورد اینکه تا حالا چه کار می‌کرده هم...» خندید. «می‌توانید از خودش پرسید.»

من و هارکات به طرف ایوانا برگشتیم و هر دو با هم پرسیدیم: «خوب، چه کار می‌کردید؟»

ایوانا لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «من یک اسم انتخاب کردم.»

خندیدم و گفتم: «شما که نمی‌توانید چهارصد سال وقت صرف کرده باشید تا فقط یک اسم انتخاب کنید!»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «همه کارهایم که همین نبوده. اما بیشتر وقتم را صرف همین کار کردم. در سرنوشت هر کسی، اسم خیلی مهم است. من در آینده نقش مهمی را به عهده دارم که نه فقط به قبیله اشباح، بلکه به همه دنیا مربوط می‌شود. اسمی هم که انتخاب کرده‌ام باید با این نقش ارتباط داشته باشد. خلاصه، من به ایوانا رضایت دادم.» کمی مکث کرد. «فکر می‌کنم که انتخاب خوبی بوده.»

ایوانا بلند شد، روبه قورباغه‌هایش که به طرف دهانه غار می‌رفتند، قورقوری کرد و بعد گفت: «من باید بروم. به اندازه کافی از گذشته حرف زدیم. من بیشتر ساعت‌های روز را اینجا تیستم. وقتی برگردم، درباره جست‌وجوی شما صحبت می‌کنیم، و درباره نقشی که من در این جست‌وجو به عهده دارم.»

از ما جدا شد، دنبال قورباغه‌ها رفت و چند لحظه بعد، در روشنی سپیده ناپدید شد.

من و هارکات به راهی که او رفته بود، خیره بودیم. بعد هارکات از ونچا پرسید که قصه‌اش حقیقت داشته است یا نه. ونچا با خوشحالی گفت: «همان قدر که هر افسانه دیگری می‌تواند حقیقت داشته باشد.»

هارکات پرسید: «یعنی چی؟»

ونچا گفت: «وقتی افسانه‌ها را تعریف می‌کنیم، آنها عوض می‌شوند. هفده قرن، حتی برای اشباح، هم زمان درازی است. آیا کورتسا یازن واقعاً سرتاسر دنیا را به دنبال دیسموند تینی زیر پا گذاشت؟ آیا آن عامل آشوب و فتنه قبول کرد که کمکش کند؟ آیا ایوانا و آن پسر می‌توانستند از یک ماده گرگ به دنیا بیایند؟ زیر بغلش را خاراند، انگشت‌هایش را بو کرد و آه کشید. «فقط سه نفر در دنیا از این حقیقت خبر دارند - دیسموند تینی، پسر - اگر هنوز زنده باشد - و بانو ایوانا.»

هارکات پرسید: «شما هیچ وقت از ایوانا پرسیده‌اید که این ماجرا حقیقت دارد یا نه؟»

ونچا سرش را تکان داد و گفت: «من همیشه یک افسانه خوب و هیجان‌انگیز را به واقعیت‌های کهنه و کسالت‌آور ترجیح می‌دهم.» با این جواب، شاهزاده غلتی زد و خوابید و من و هارکات را به حال خودمان گذاشت تا به‌تازده و با صدایی آهسته، درباره آن قصه بحث کنیم.

وقتی همراه قورباغه‌هایش وارد غار می‌شد، پرسید: «خوش گذشت؟»

ونچا چوب تمرین را کنار انداخت و جواب داد: «خیلی! پسره می‌خواهد جنگیدن بدون اسلحه را یاد بگیرد.»

- شمشیرها برایش زیادی سنگین‌اند؟

ونچا قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «خیلی با مزه بود.»

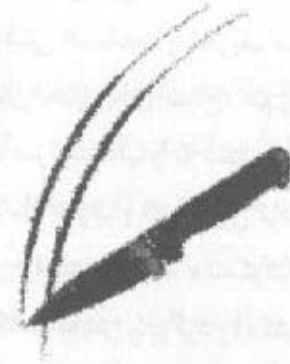
صدای خنده ایوانا در غار پیچید. او گفت: «متأسفم. اما جنگیدن با دست خالی - بدون شمشیر - خیلی بچگانه به نظر می‌آید. مردم باید با مغزشان بجنگند.»

اخم‌های من توهم رفت. پرسیدم: «چطوری؟»

ایوانا نگاهی به من انداخت: ناگهان پاهایم بی‌حس شد و روی زمین افتادم. همان‌طور که مثل یک ماهی در حال مرگ دست و پا می‌زدم، جیغ کشیدم: «چه خبر شده؟ چه بلایی سرم آمده؟»

ایوانا گفت: «هیچ بلایی.» و وضع پاهایم به حالت عادی برگشت. وقتی خودم را جمع‌وجور کردم، او گفت: «این همان جنگیدن به کمک مغز است. همه قسمت‌های بدن با مغز ارتباط دارند. هیچ‌کاری بدون دخالت مغز انجام نمی‌شود. با مغزت حمله کن، و مطمئن باش که پیروزی.»

با کنجکاو پرسیدم: «من هم می‌توانم این کار را یاد بگیرم؟»
ایوانا گفت: «بله، اما این کار چند صد سالی طول می‌کشد و به‌خاطر آن باید اشباح را ترک کنی و دستیار من بشوی.» لبخند زد.
«نظرت چیه، دارن؟ ارزشش را داره؟»



۱۴

دو ساعت بعد از ظهر، من و ونچا از خواب بیدار شدیم و در سایه نزدیک ورودی غار تمرین‌هایمان را شروع کردیم. هارکات و همین‌طور آقای کرپسلی - که حدود عصر بیدار شد - با علاقه ما را تماشا می‌کردند. ونچا تمرین‌ها را با یک تکه چوب شروع کرد و گفت که ماه‌ها طول می‌کشد تا مرا با شمشیر واقعی تمرین بدهد. تمام بعدازظهر، مشغول تماشای او بودم که مدام به من حمله می‌کرد و ضربه می‌زد. کار دیگری نباید می‌کردم؛ فقط باید به حرکت‌های چوب توجه می‌کردم تا بتوانم شیوه‌های متفاوتی را که یک مهاجم می‌توانست با آن چوب به من حمله کند، تشخیص بدهم و پیش‌بینی کنم.

تا حدود یک ساعت بعد از غروب آفتاب، که ایوانا به غار برگشت، ما تمرین می‌کردیم. او اصلاً نگفت که کجا بوده یا چه کاری می‌کرده است. کسی هم چیزی ازش نپرسید.

آقای کرپسلی با تعجب پرسید: «منتظر بودی؟»

او گفت: «من به اندازه دیسموند از آینده خبر ندارم، اما از بعضی چیزهایی که پیش می آیند، با خبرم - یا بعضی چیزهایی که ممکن است پیش بیایند. من می دانستم که سه شبخ باید با ارباب شبخواره ها رو در رو بشوند، اما نمی دانستم که آن سه نفر کدام یک از اشباح هستند.»

ونچا، که خیلی مشتاقانه بحث را دنبال می کرد، پرسید: «تو می دانی که ما موفق می شویم یا نه؟»

ایوانا گفت: «من شک دارم که حتی دیسموند هم این را بداند. دو آینده خیلی بزرگ پیش روست که احتمال وقوع هر کدام از آنها به اندازه دیگری است. به ندرت پیش می آید که سرنوشتی به دو احتمال تا این حد متضاد، اما هم سنگ منتهی بشود. به طور معمول، آینده راه های فراوان و متنوعی دارد. اما وقتی دو راه این طور در برابر هم قرار می گیرند، فقط شانس معلوم می کند که دنیا کدام راه را پی می گیرد.»

آقای کرپسلی پرسید: «ارباب شبخواره ها چی؟ در مورد محل او هم چیزی نمی دانی؟»

ایوانا با لبخند جواب داد: «چرا»
نفس آقای کرپسلی در سینه حبس شد.

ونچا با نفرت دماغش را بالا کشید و گفت: «اما به ما چیزی نمی گویی، نه؟»

ایوانا با لبخند پررنگ تری جواب داد: «نه». دندان هایش را

زیر لبی گفتم: «مطمئن نیستم.» دوست داشتم که جادوگری را یاد بگیرم. اما به نظر نمی آمد که زندگی کردن با ایوانا چندان خوشایند باشد. با آن خلق و خوی آتشینش، شک داشتم که با هم به تفاهم برسیم یا او مریی باگذشتی برایم بشود!

او گفت: «اگر نظرت عوض شد، خبرم کن. مدت زیادی است که من دستیار می گیرم. هیچ کدام از آنها آموزش هایشان را تمام نکردند. همه آنها بعد از چند سال فرار کردند. البته می توانم بفهمم که چرا.» ایوانا با عجله ما را ترک کرد و داخل غار رفت. چند لحظه بعد، صدایمان زد و وقتی وارد شدیم، دیدیم که ضیافت دیگری برایمان تدارک دیده است.

وقتی سر میز می نشستیم، پرسیدم: «شما با جادو توانستید این قدر سریع اینها را آماده کنید؟»

جواب داد: «نه. فقط کمی تندتر از همیشه حرکت کردم. من هر وقت بخواهم، می توانم با هر سرعتی که دوست داشته باشم کار کنم.»

ما شام مفصلی خوردیم. بعد دور آتش نشستیم و درباره دیدار آقای تینی در کوهستان اشباح بحث کردیم. به نظر می آمد که ایوانا موضوع را از قبل می دانست. اما گذاشت که ما ماجرا را تعریف کنیم و تا وقتی که حرف های ما تمام نشد، چیزی نگفت. وقتی ماجرا را تعریف کردیم و آخرین اطلاعاتمان را هم به او دادیم، ایوانا طوری که انگار با خودش فکر می کرد، گفت: «سه شبخ! من قرن ها منتظر شما بوده ام.»

دیدم که مثل دندان‌های گرگ بلند، زرد و دندان‌دندانه بود.

آقای کرپسلی پرسید: «به ما می‌گویی که او را چطور باید پیدا کنیم؟ و چه موقع؟»

ایوانا گفت: «نمی‌توانم. اگر چیزی بگویم، مسیر آینده تغییر می‌کند و من اجازه چنین کاری را ندارم. شما خودتان باید دنبال او بگردید. در مرحله بعدی سفر، من همراهتان هستم، اما نمی‌توانم.»

ونچا از شدت تعجب فریاد زد: «تو با ما می‌آیی؟»

بله. اما فقط به عنوان یک همسفر. در کار جست‌وجو به دنبال ارباب شبح‌واره‌ها، من هیچ نقشی ندارم.

ونچا و آقای کرپسلی با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند.

آقای کرپسلی گفت: «شما قبلاً هیچ‌وقت با اشباح سفر نکرده‌اید، بانو.»

ایوانا خندید و گفت: «من می‌دانم که برای مردم شما چقدر اهمیت دارم، و به همین دلیل، به شدت از بر و بچه‌های شب‌دوری می‌کنم. از التماس‌های اشباح که می‌خواهند همسرشان شوم و آنها را بچه‌دار کنم، خسته‌ام.»

ونچا خیلی بی‌تعارف پرسید: «پس حالا چرا با ما می‌آیی؟»

او جواب داد: «کسی هست که می‌خواهم ببینمش. می‌توانم تنهایی دنبالش بروم، اما ترجیح می‌دهم که تنها نباشم. دلایلم را به موقع خودش می‌فهمید.»

ونچا با غرورند گفت: «همه جادوگرها این قدر مرموز و

بی‌رحم‌اند.» اما ایوانا فریب نخورد.

او گفت: «اگر دوست داشته باشید، می‌توانید بدون من به این سفر بروید. من خودم را به شما تحمیل نمی‌کنم.»

آقای کرپسلی به او اطمینان داد که این‌طور نیست و گفت: «ما افتخار می‌کنیم که شما همراهمان باشید، بانو ایوانا! اگر ناخشنودی یا تردیدی در رفتار ما مشاهده کردید، لطفاً به دل نگیرید. دوره پیچیده و دشواری است و ما بعضی وقت‌ها که می‌توانیم نجوا کنیم، پارس می‌کنیم!»

ایوانا با لبخند جواب داد: «بس کن، لارتن. اگر به توافق رسیده‌ایم، من وسایلم را جمع می‌کنم تا راه بیفتیم.»

آقای کرپسلی پلک زد و پرسید: «به این زودی؟»

الان به خوبی هر وقت دیگر است.

ونچا با عصبانیت گفت: «امیدوارم که قورباغه‌ها دیگر همراهمان نیایند!»

ایوانا گفت: «من خیال نداشتم آنها را با خودم بیاورم. اما حالا که تو اشاره کردی...» روبه وونچا خندید. «نگران نباش. قورباغه‌های من اینجا می‌مانند و برای وقتی که من بر می‌گردم، همه جا را تمیز می‌کنند.»

ایوانا بلند شد که برود. اما کمی صبر کرد، به آرامی برگشت، و چمباتمه زد و گفت: «یک چیز دیگر!» از لحن جدیش معلوم بود که خبر بدی دارد. «دیسمونند باید به شما گفته باشد. اما معلوم است که نخواستند این کار را بکنند. حتماً می‌خواستند بازی فکری راه

او را بکشید، فقط یک نفر از شما زنده می ماند تا شاهد سقوط قبیله اشباح باشد.» نگاهش را پایین انداخت، دست های ونچا و آقای کرپسلی را رها کرد و با صدایی آهسته تر ادامه داد: «دو نفر دیگر می میرند.»

بیندازد.»

وقتی ایوانا ساکت شد، ونچا پرسید: «بازی دیگر چیه، بانو؟»
ایوانا جواب داد: «این بازی به شکار ارباب شبخواره ها مربوط می شود. من نمی دانم که شما پیروز می شوید یا شکست می خورید، اما همه اتفاق های احتمالی آینده را مرور کرده ام و بعضی از نکته های آنها را جمع کرده ام.

«من نمی خواهم از آینده ای حرف بزنم که شما به پیروزی می رسید - این کار من نیست که درباره آن اظهار نظر کنم - اما اگر شکست بخورید...» دوباره ساکت شد. دست هایش را از هم باز کرد، با دست چپش هر دو دست ونچا را گرفت - انگار دستش به شکلی باور نکردنی بزرگ شده بود - و با دست راستش، دست های آقای کرپسلی را. بعد، در همان حال به من خیره شد و ادامه داد: «من به شما می گویم، چون فکر می کنم که باید بدانید. من این را نمی گویم که شما را بترسانم، اما می خواهم برای زمانی که ممکن است اوضاع خیلی بدتر بشود، آماده باشید.

«راه شما و راه ارباب شبخواره ها چهار بار با هم تلاقی پیدا می کند. آنها هر کاری که بکنند، در هر صورت، شما چنین امکانی را دارید که به زندگی آن ارباب خاتمه بدهید. اگر شکست بخورید، سرنوشت شبخواره ها پیروزی در جنگ زخم ها می شود. این را خودتان می دانید.

«اما چیزی که دیسموند به شما نگفته این است - در پایان شکار، اگر شما چهار بار با ارباب شبخواره ها رویه رو بشوید و نتوانید

ونچا از خنده منفجر شد و وقتی ما با تردید به او خیره شدیم، همان طور که قهقهه می زد، گفت: «ما را ببین! تمام شب مثل چهار شب غمگین در مراسم تشییع، اشک هایمان را پاک کرده ایم. عجب احمق هایی هستیم!»

آقای کرپسلی با شیطننت گفت: «شما تصور می کنید اینکه باید با مرگ روبه رو بشویم، چیز سرگرم کننده ای است، نه عالیجناب؟»
ونچا دشنام داد و گفت: «چه مزخرفاتی! مسئله رویارویی با مرگ از همان اول کار هم وجود داشت - تنها چیزی که تغییر کرده این است که حالا ما ازش خبر داریم!»

هارکات زیر لبی گفت: «یک ذره دانستن... چیز خطرناکی است.»
ونچا با لحن گلابه آمیزی گفت: «این جور فکر کردن مال آدم هاست. من ترجیح می دهم که بدانم در آینده چه خبر می شود، خوب یا بد. ایوانا در حق ما لطف کرد که موضوع را گفت.»

پرسیدم: «درباره اش چطور فکر می کنی؟»
- ایوانا به ما اطمینان داد که برای کشتن ارباب شبخواره ها، چهار فرصت پیش می آید - فکرش را بکن - چهار بار زندگیش تو دست ماست. ما چهار بار با او روبه رو می شویم و می جنگیم. او شاید یک بار بهتر از ما عمل کند. شاید دو بار بهتر باشد. اما واقعاً فکر می کنید که او می تواند چهار بار از دست ما سالم در برود؟
آقای کرپسلی گفت: «او که تنها نیست. با نگهبان هایش سفر می کند و همه شبخواره های منطقه هم به کمکش می آیند.»
ونچا از او توضیح خواست و گفت: «چی باعث می شود که تو



۱۵

با حالتی گرفته و جدی، از غار ایوانا بیرون آمدیم و دور آگیر ایستادیم. تک تکمان از پیشگویی جادوگر ناراحت و نگران بودیم. ما از همان ابتدای سفر می دانستیم که این جست و جو ممکن است جست و جویی پر از مرگ و نابودی باشد و طی آن یک لحظه سایه مرگ از ما دور نشود. اما اینکه احتمال مرگ را برای کسی پیشگویی کنند یک چیز است و اینکه بگویند در صورت شکست، حتماً با مرگ مواجه می شوی چیزی دیگر.

آن شب، هیچ مسیر مشخصی را دنبال نمی کردیم. فقط بی هدف در تاریکی راه می رفتیم، چیزی نمی گفتیم و به ندرت به اطرافمان توجه می کردیم. در پیشگویی ایوانا، اسمی از هارکات نیامده بود - او یکی از شکارچیان نبود - اما او هم مثل ما آشفته و نگران بود.

نزدیک سحر، مشغول بر پا کردن اردوگاهمان بودیم که ناگهان

- او اربابشان است. آنها برای حفظ جان اربابشان، جانشان را هم فدا می کنند.

ونچا جواب داد: «اگر ما دچار مشکل بشویم، اشباح دنبالمان می آیند تا کمک کنند؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، اما این به خاطر آن است که...» حرفش را نیمه تمام گذاشت.

ونچا نیشش را باز کرد و گفت: «... که آقای تینی گفته این کار را نکنند، و اگر او فقط سه نفر از اشباح را گلچین کرده تا با ارباب شبخواره ها رو در رو بشوند، شاید...»

آقای کرپسلی، هیجانزده حرف او را تمام کرد: «... شاید از شبخواره ها هم فقط سه نفر را برای کمک به اربابشان انتخاب کرده باشد!»

ونچا ذوقزده گفت: «درست است. و با این حساب، احتمال اینکه ما او را از پا دربیاوریم بیشتر از نصف است. قبول دارید؟» هر سه نفر ما متفکرانه سر تکان دادیم. او ادامه داد: «حالا به فرض هم که ما کار را خراب کنیم - ما چهار بار با او روبه رو می شویم، فرصت را هدر می دهیم و امکان شکست دادنش از بین می رود. بعد چه اتفاقی می افتد؟»

من گفتم: «او شبخواره ها را برای جنگ با اشباح فرماندهی می کند و پیروز می شود.»
ونچا گفت: «دقیقاً.» لبخند روی لب هایش کم رنگ شد.

«هرچند، من باورم نمی شود، و اهمیتی هم نمی دهم که اربابشان چقدر قوی باشد یا اینکه آقای سرنوشت، دیس تینی، چی می گوید - در جنگ با شبخواره ها، من مطمئنم که ما می بریم. اما اگر قرار باشد که نبریم، من ترجیح می دهم که قبل از شروع آن جنگ بمیرم و برای نجات آینده مان بجنگم، نه اینکه بنشینم و تماشا کنم تا دیوارهای دنیا روی سرمان خراب بشود.»

با بداخلاقی غرغر کردم: «حرف های شجاعانه ای است.»

ونچا پافشاری کرد: «عین حقیقت است! تو کدام را ترجیح می دهی، اینکه وقتی هنوز امیدی برایت هست، به دست ارباب شبخواره ها کشته بشوی یا اینکه زنده بمانی و شاهد نابودی قبیله باشی؟» من جواب ندادم. در نتیجه، ونچا ادامه داد: «اگر پیشگویی ها درست باشند، و ما شکست بخوریم، من نمی خواهم شاهد آخر کار باشم. این مصیبت وحشتناکی است که دیدنش هر کسی را می تواند دیوانه کند.»

ونچا باز هم گفت: «حرفم را قبول کن. دو نفری که در آن حادثه کشته می شوند، شانس آورده اند. ما نباید نگران مردن باشیم - این خود زندگی است که در صورت شکست، باید ازش بترسیم!»

آن روز، من زیاد نخواستیدم. به حرف های ونچا فکر می کردم. شک داشتم که هیچ کدامان، غیر از ایوانا، خیلی بخواهد - خرناس های ایوانا از خرناس های ونچا هم بلندتر بود.

ونچا حق داشت. اگر ما شکست می خوردیم، کسی که زنده

می ماند با چیزهای وحشتناک تری روبه رو می شد. آن نفر باقیمانده
باید شاهد نابودی اشباح می شد و بار تقصیرات را هم به دوش
می کشید. اگر قرار بود شکست بخوریم، مرگ در همین راه، بهترین
چیزی بود که هر کداممان باید آرزویش را می کردیم.

آن شب، وقتی بیدار شدیم، روحیه بهتری داشتیم. دیگر از
چیزی که در انتظارمان بود نمی ترسیدیم و به جای گفتن
حرف های منفی و ناامیدکننده، درباره مسیر حرکتمان بحث
کردیم. آقای کرپسلی برای یادآوری به ما گفت: «آقای تینی گفت که
دنبال دلمان برویم. می گفت که اگر خودمان را به دست سرنوشت
بسپاریم، خودش ما را به طرف هدف هدایت می کند.»

ونچا پرسید: «تو فکر نمی کنی که ما باید دنبال ردی از
ارباب شب و راه ها بگردیم؟»

آقای کرپسلی گفت: «مردم ما شش سال تمام و بدون هیچ
نتیجه ای، وقت صرف کردند تا او را پیدا کنند. البته باید چشممان
باز باشد. اما معتقدم که باید دنبال کار خودمان برویم، طوری که
انگار او اصلاً وجود ندارد.»

ونچا با ناراحتی گفت: «من خوشم نمی آید، سرنوشت، راهنمای
سنگدلی است. اگر ما را به طرف او هدایت نکند چی؟ تو می خواهی
یک سال دیگر برگردی و بگویی که 'متأسفم، ما به یارو بر نخوردیم،
بدشانشی آوردیم؟'»

آقای کرپسلی با سرسختی تکرار کرد: «آقای تینی گفت که پی

ونچا دست هایش را توی هوا تکان داد و گفت: «باشد - به شیوه
تو عمل می کنیم. اما شما دو تا مجبورید که یک راهی را انتخاب
کنید - همان طور که خیلی از زن ها گفته اند، من موجود ولگرد و
بی قید و بندی هستم که دل ندارد تا پی آن برود.»

آقای کرپسلی لبخند کوچکی به لب آورد و پرسید: «دارن! تو
کجا می خواهی بروی؟»

دهانم را باز کردم که بگویم جایی را در نظر ندارم. اما ناگهان
تصویری در ذهنم شکل گرفت - پسر ماری که زبان فوق العاده
درازش را به دماغش چسبانده بود - و ساکت شدم. بعد گفتم:
«دوست دارم ببینم ایورا چه کار می کند.»

آقای کرپسلی به نشانه تأیید، سرش را تکان داد و گفت: «خوب.
همین دیشب من فکر می کردم که دوست قدیمی خودم،
هیبرنیوس تال، مشغول چه کاری است. هارکات، تو چی
می گویی؟»

هارکات هم موافقت کرد و گفت: «به نظرم جالب است.»
آقای کرپسلی به طرف ونچا برگشت و با آمرانه ترین لحنی که
برایش ممکن بود گفت: «پس همین کار را می کنیم، عالیجناب. ما
به سیرک عجایب می رویم.»

و به این ترتیب، مسیر سرنوشت ما مشخص شد.

- هوایما چی؟

- اگر قرار بود اشباح پرواز کنند، بال داشتند.

هارکات پرسید: «تو چی؟ ایوانا؟ هیچ وقت پرواز کرده‌ای؟»

او گفت: «فقط روی دسته جارو» و من نفهمیدم که شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید.

هارکات پرسید: «لارتن، تو چی؟»

او گفت: «یکدفعه، آن هم مدت‌ها پیش - وقتی که برادران رایت^۱ هوایما را راه انداختند» کمی مکث کرد. «آن هوایما سقوط کرد. خوشبختانه خیلی بالا پرواز نمی‌کرد و من آسیب مهمی ندیدم. اما این چیزهای عجیب و غریب جدید را که روی ابرها سر می‌خورند... فکر نمی‌کنم هیچ وقت سوار بشوم.»

با حالتی از خود راضی خندیدم و گفتم: «می‌ترسید؟»

جواب داد: «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.»

هیچ شکی وجود نداشت که ما گروه عجیب و غریبی بودیم. تقریباً هیچ وجه اشتراکی با آدم‌ها نداشتیم. آنها موجودات عصر تکنولوژی بودند، اما ما به گذشته تعلق داشتیم - اشباح از کامپیوتر، دیش‌های ماهواره، اجاق‌های مایکرو یا خیلی وسایل پیشرفته دیگر چیزی نمی‌دانستند. ما بیشتر وقت‌ها پیاده سفر می‌کردیم، سرگرمی‌ها و وسایل تفریح ساده‌ای داشتیم و مثل حیوانات شکار می‌کردیم. در زمانه‌ای که آدم‌ها هوایماها را برای درگیری به

۱. دو مخترع آمریکایی که نخستین بار در سال ۱۹۰۲ با نوعی هوایمای قابل هدایت پرواز کردند - م.



۱۶

آقای کرپسلی می‌توانست با آقای تال ارتباط ذهنی برقرار کند و از محل استقرار سیرک عجایب باخبر بشود. آن سیرک سیار تقریباً به ما نزدیک بود و اگر سریع راه می‌رفتیم، فقط سه هفته طول می‌کشید تا به آن برسیم.

بعد از یک هفته، دوباره به شهر رسیدیم. وقتی شبانه از آن شهر می‌گذشتیم، از آقای کرپسلی پرسیدم که چرا سوار اتوبوس یا قطار نمی‌شویم تا سریع‌تر به سیرک برسیم. او گفت: «ونچا قبول نمی‌کند که از وسایل حمل و نقل آدم‌ها استفاده کنیم. او هیچ وقت سوار ماشین یا قطار نشده است.»

از شاهزاده پابرهنه پرسیدم: «واقعاً هیچ وقت سوار نشده‌اید؟» او گفت: «من حتی دوست ندارم که به یک ماشین تف کنم. چیزهای وحشتناکی اند. شکلشان، سر و صدا و بویشان!» و به خود لرزید.

- چرا، می خواست بگویند، اما هارکات تصمیم گرفت که همراه ما بیاید و دنبال ارباب شیخ وازه ها بگردد.
جادوگر، طوری که انگار با خودش حرف می زد، گفت: «وفادار، اما احمق.»

- اگر شما به او می گفتید که قبلاً سایه چه کسی بوده است، این کابوس ها کمتر نمی شد؟
- نه، او باید خودش حقیقت را کشف کند. دخالت من ممکن است اوضاع را بدتر کند، اما راهی وجود دارد که به طور موقت دردش را تسکین می دهد.
پرسیدم: «چه راهی؟»

- کسی که زبان ازدهاها را بفهمد، می تواند کمکش کند.
غرغرکنان گفتم: «حالا همچنین کسی را کجا پیدا کنیم؟» بعد کمی مکث کردم، «شما می توانید...؟» سؤال را ناتمام گذاشتم.
گفت: «من، نه! من زبان خیلی از حیوان ها را بلدم، اما مال ازدهاها را نه. فقط آنهایی که با خزنده های پرندۀ ارتباط داشته اند، زبان آنها را می فهمند.» ایستاد. «تو می توانی کمکش کنی!»
با اخم گفتم: «من؟ من با هیچ ازدهایی ارتباط نداشته ام. حتی یک دانه از آنها را هم ندیده ام. من فکر می کردم که آنها موجوداتی تخیلی اند.»

ایوانا حرفم را تأیید کرد و گفت: «در این زمان و مکان، آنها تخیلی اند. اما در زمان و مکان های دیگر بوده اند و ممکن است ارتباط های ناشناخته ای برقرار کرده باشند.»

صحنه جنگ می فرستادند و با فشار یک دکمه می جنگیدند، ما با شمشیر یا دست خالی می جنگیدیم. ما و انسان ها هر دو در یک سیاره بودیم، اما در دو دنیای متفاوت به سر می بردیم.

یک روز بعد از ظهر، با صدای ناله هارکات از خواب بیدار شدم. او دوباره کابوس می دید و روی پشته علفی که به خواب رفته بود، با حالی تب آلود تکان می خورد. به طرفش خم شدم تا بیدارش کنم. ایوانا گفت: «صبر کن.» جادوگر لابه لای شاخه های پایینی درختی جای گرفته بود و با اشتیاقی زننده هارکات را تماشا می کرد. سنجایی لابه لای موهای بلندش را می گشت و سنجایی دیگر طناب هایی را که به جای لباس به خود بسته بود، می جوید.
گفتم: «دارد کابوس می بیند.»

- زیاد پیش می آید؟
گفتم: «تقریباً هر بار که بخوابد. قرار است هر وقت صدایش را می شنوم، بیدارش کنم.» و خم شدم تا هارکات را بیدار کنم.
ایوانا دوباره گفت: «صبر کن.» و از درخت پایین پرید. لُخ کنان جلو آمد و سه انگشت میانی دست راستش را روی پیشانی هارکات گذاشت. چشم هایش را بست و یک دقیقه به حالت فوز کرده سر جایش نشست. بعد چشم هایش را باز کرد و کنار رفت. گفت: «ازدهاها! خواب های بدی هستند. اما اینکه چه موقع حقیقت را کشف کند، دست خودش است. دیسموند درباره اینکه هارکات در زندگی قبلی سایه چه کسی بوده است، چیزی نگفته؟»

حرفش به نظرم معقول نبود. اما اگر به شکلی می توانستم به هارکات کمک کنم، این کار را می کردم. گفتم: «بگو، باید چه کار کنم.»

ایوانا لبخندی از سر رضایت به لب آورد. بعد به من گفت که دست هایم را روی سر هارکات بگذارم و چشم هایم را ببندم. او گفت: «تمرکز بگیر! لازم است تصویری برایت پیدا کنیم تا ذهنت رویش ثابت بماند. سنگ خون چطور است؟ می توانی آن را همان طور سرخ و تپنده تجسم کنی که در رگ های اسرارآمیزش خون اشباح جریان دارد؟»

گفتم: «بله.» و سنگ را خیلی راحت در ذهنم مجسم کردم. فقط به آن فکر کن. تا چند دقیقه دیگر، ممکن است چیزهای ناخوشایندی را حس کنی، و شاید بتوانی به کابوس های هارکات نگاهی بیندازی. به آن چیزها توجه نکن؛ همه حواست را روی سنگ متمرکز کن! بقیه کارها را من انجام می دهم.

همان طور که گفته بود، عمل کردم. اولش آسان بود. اما بعد احساس عجیبی به من دست داد. انگار هوای اطرافم داغ می شد و به سختی می توانستم نفس بکشم. صدای به هم خوردن بال هایی بزرگ را شنیدم و بعد، در یک لحظه دیدم که آسمان به سرخی خون است، و چیزی از آن پایین افتاد. طوری خودم را جمع کردم که چیزی نمانده بود دست هایم را از روی سر هارکات بردارم. اما سفارش ایوانا یادام آمد و به خودم فشار آوردم که افکارم را روی سنگ خون متمرکز کنم.

احساس کردم چیزی عظیم پشت سرم فرود آمد که چشم های داغش پشتم را می سوزاند و سوراخ می کرد. اما برنگشتم و خود را کنار نکشیدم. مدام به خودم یادآوری می کردم که این فقط یک خواب است، یک توهم است، و به سنگ فکر می کردم. در میانه آن توهم، هارکات را دیدم که روی بستری از تیرها و خنجرها خوابیده بود و سرتاسر بدنش به سیخ کشیده شده بود. او زنده بود و به شکل وحشتناکی درد می کشید. نمی توانست مرا ببیند. نوک دو تا از تیرها از حفره های چشمش بیرون زده بود. یکی گفت: «دردش چیزی نیست که تو احساس کنی.» به بالا نگاه کردم و سایه ای مبهم و سیاه را دیدم که نزدیک من در هوا معلق بود.

سنگ را فراموش کردم و داد زدم: «تو کی هستی؟»

او با تمسخر جواب داد: «اریاب شب خونین.»

پرسیدم: «اریاب شبخواره ها؟»

با حالت مسخره ای خندید و جواب داد: «اریاب آنها و همه آنها دیگر. من منتظرت بودم، شاهزاده دوزخیان. حالا تو را دارم. و نمی گذارم که بروی!» و با انگشت هایش، که ده چنگک اهریمنی و سیاه بودند، به طرفم خیز برداشت. چشم های سرخ سایه در گودال سیاهی، که همان صورتش بود، درخشید. در یک لحظه پر از وحشت و اضطراب، تصور کردم که می خواهد مرا بگیرد و ببلعد. بعد، صدای ظریفی - صدای ایوانا بود - در گوشم زمزمه کرد: «این فقط یک خواب است. او هنوز نمی تواند به تو آسیبی بزند. تا وقتی

خوب است؟»

که خواست به سنگ باشد، نمی تواند.»

در خواب، چشم هایم را بستم و حمله آن مرد سایه وار را نادیده گرفتم. صدای جیغی سوت مانند بلند شد و احساس کردم که جنون خشم همچون موجی کف آلود بالای سرم درهم شکست. بعد، کابوس کمرنگ شد و از میان رفت و من به دنیای حقیقی بازگشتم. ایوانا گفت: «حالا می توانی چشم هایت را باز کنی.» فوری چشم هایم را باز کردم، دست هایم را از روی سر هارکات برداشتم و طوری آنها را به صورت خودم کشیدم که انگار می خواستم چیز کثیفی را پاک کنم. ایوانا به من تبریک گفت و اضافه کرد: «کارت خوب بود.»

فریاد زدم: «آن چیز... چی بود؟»

ایوانا گفت: «استاد تباهی. ارباب سایه ها، همان که در آینده فرمانروای شیی بی پایان می شود.»

خیلی قوی بود، و شیطانی!

ایوانا سرش را تکان داد و گفت: «همین طور خواهد بود.»

تکرار کردم: «خواهد بود؟»

چیزی که تو دیدی سایه ای از آینده بود. ارباب سایه ها تا به حال هیچ وقت با تمام قدرتش ظاهر نشده است. اما بالاخره این کار را می کند. از این اتفاق نمی شود جلوگیری کرد و تو نباید نگرانش باشی. تنها چیزی که الان اهمیت دارد، این است که حالا دوستت بدون هیچ مزاحمتی می خوابد.

به هارکات نگاه کردم که راحت خوابیده بود و پرسیدم: «حالش

ایوانا گفت: «تا مدتی حالش خوب است. اما کابوس ها برمی گردند و او مجبور می شود که با گذشته اش روبه رو بشود و بفهمد که قبلاً سایه چه کسی بوده است. در غیر این صورت، دیوانگی او را از پا در می آورد. اما حالا می تواند مدتی آرام و دور از هر وحشتی بخوابد.»

دوباره به سراغ درختش رفت.

من با صدای آرامی صدایش زدم و گفتم: «ایوانا، این ارباب سایه ها... آشنا به نظر می آمد. من نتوانستم صورتش را درست ببینم، اما احساس می کردم که او را می شناسم.»

در جوابم با صدایی زمزمه وار گفت: «پس باید بشناسیش.» انگار دچار تردید بود که چه مقدار از موضوع را برایم توضیح بدهد. بعد به حالت هشدار گفت: «چیزی که الان می خواهم بگویم، باید بین من و تو بماند. کس دیگری نباید این موضوع را بشنود. به هیچ کس، حتی به لارتن یا ونچا هم نباید چیزی بگویی.»

قول دادم که چیزی نگویم.

به من پشت کرد و گفت: «آینده تاریک است، دارن. دو راه وجود دارد که هر دو پیچیده و پر دردسرنده و پر از ناپودی. در یکی از این راه های احتمالی، ارباب شبخواره ها، ارباب سایه ها و فرمانروای تاریکی می شود. و در راه دیگر...»

مکث کرد، سرش را به عقب برگرداند و طوری به آسمان خیره شد که انگار از آن جواب می خواست. بعد ادامه داد: «در راه دیگر،

کسی که ارباب سایه‌ها می‌شود تویی.»

رفت و مرا گنج و لِرزان، تنها گذاشت - از ته دل، آرزو می‌کردم که کاش ناله‌های هارکات بیدارم نکرده بود.

دو شب بعد، به سیرک عجایب رسیدیم.

آقای تال و بازیگران شگفت‌انگیزش بیرون دهکده‌ای کوچک، در کلیسایی متروک نمایش می‌دادند. وقتی به آنجا رسیدیم، چیزی به پایان نمایش نمانده بود. ما یواشکی وارد شدیم و آخرین برنامه را از انتهای تالار تماشا کردیم. سیو و سیرسا - دوقلوهای به هم چسبیده پر پیچ و تاب - روی صحنه بودند. آنها دور یکدیگر می‌چرخیدند و حرکات‌های نمایشی فوق‌العاده‌ای را اجرا می‌کردند. بعد از آنها، آقای تال روی صحنه آمد - کت و شلواری سیاه پوشیده بود، دستکش‌های سرخ به دست داشت و کلاه سرخ همیشگی‌اش را بر سر گذاشته بود. او گفت که نمایش تمام است و مردم کم‌کم به راه افتادند تا تالار را ترک کنند - موقع بیرون رفتن، درباره پایان ضعیف نمایش با یکدیگر حرف می‌زدند که ناگهان دو مار از تیر بالای سقف به طرف پایین سر خوردند و موجی از وحشت را میان جمعیت به وجود آوردند.

با دیدن مارها، نیشم باز شد. بیشتر نمایش‌ها این‌طوری تمام می‌شدند. مردم گول می‌خوردند و خیال می‌کردند که نمایش تمام شده است. اما ناگهان سر و کله مارها پیدا می‌شد و یک بار دیگر همه به وحشت می‌افتادند. قبل از آنکه افعی‌ها به کسی آسیبی

برسانند، ایورا وُن - مربی مارها - باید جلو می‌آمد و آنها را آرام می‌کرد.

واقعاً چیزی نمانده بود مارها روی کف تالار بخزند که ایورا جلو آمد. اما او تنها نبود - بچه کوچکی همراهش بود که وقتی ایورا به طرف یکی از مارها رفت، او به سراغ مار دیگر رفت و مهارش کرد. آن بچه عضو جدیدی بود. فکر کردم که آقای تال در همین سفره‌ها او را پیدا کرده است.

بعد از آنکه ایورا و پسرک مارها را دور خود پیچیدند، آقای تال دوباره روی صحنه آمد و گفت که نمایش راستی‌راستی تمام شده است. وقتی جمعیت از مقابل ما می‌گذشتند و درباره چیزهای جالب نمایش پیچ می‌کردند، ما در سایه قسمتی از تالار ایستاده بودیم. وقتی ایورا و پسرک مارها را از خودشان جدا کردند و سر و لباسشان را تکاندند، من تکانی به خودم دادم و فریاد زدم: «ایورا وُن!»

ایورا دور خودش چرخید و با تعجب گفت: «کی آنجاست؟» جوابش را ندادم، اما فوری جلو رفتم. ایورا، که چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود، فریاد زد: «دارن!» و دست‌هایش را دورم حلقه کرد. من هم بی‌توجه به فلس‌های لیز و لغزنده‌اش، او را محکم در آغوش گرفتم. بعد از آن همه سال، از دیدنش خوشحال بودم. وقتی از همدیگر جدا شدیم، او با صدای بلندی گفت: «تو کجا بودی؟» و اشک شوق را توی چشم‌هایش دیدم. چشم‌های خودم هم خیس بود.

به آرامی گفتیم: «کوهستان اشباح. تو کجا بودی؟»

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: «دور دنیا - بزرگ شده‌ای!»

- تازه بزرگ شده‌ام؛ البته نه به اندازه تو.

ایورا حالا مرد شده بود. او فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود و وقتی که من اولین بار به سیرک عجایب آمدم، در ظاهر مان اختلاف زیادی را نشان نمی‌دادیم. ولی حالا به او می‌آمد که پندر من باشد.

آقای کرپسلی جلو آمد تا با او دست بدهد، و گفت: «شب به خیر، ایورا وُن.»

ایورا هم سرش را تکان داد و در جواب گفت: «لارتن! خیلی وقت گذشته. خوشحالم که می‌بینمت.»

آقای کرپسلی کنار ایستاد و همراهان ما را معرفی کرد: «می‌خواهم با ونچا مارچ و بانو ایوانا آشنا بشوی، ایورا، و البته با هارکات مولدز که فکر می‌کنم او را از قبل می‌شناسی.»

ونچا با صدایی غرغر مانند گفت: «سلام.»

ایوانا هم با لبخند گفت: «خوشوقتم.»

هارکات گفت: «سلام، ایورا.»

ایورا چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با تعجب گفت: «این حرف زدا»

نیشم باز شد و گفتیم: «این شب‌ها، هارکات خیلی حرف می‌زند. - این اسم دارد؟»

هارکات گفت: «این اسم دارد. و خوشحال می‌شود که "او"

ایورا نمی‌دانست چی بگوید. وقتی با او زندگی می‌کردم، ما مدت‌ها وقت صرف می‌کردیم تا برای آدم کوچولوها غذا پیدا کنیم و هیچ وقت هیچ‌کدام از آنها یک کلمه هم حرف نزده بود. ما فکر می‌کردیم که آنها نمی‌توانند حرف بزنند. اما حالا من با یک آدم کوچولو آنجا بودم - که موقع راه رفتن می‌لنگید و ما لفتی صدایش می‌زدیم - و او طوری حرف می‌زد که انگار کارش خیلی عادی است.

یکی گفت: «به سیرک عجایب خوش آمدی، دارن.» من سرم را بالا گرفتم و دیدم که شکم آقای تال مقابل صورتم است. فراموش کرده بودم که صاحب سیرک عجایب چقدر سریع و چقدر بی‌سر و صدا راه می‌رفت.

مؤدبانه سر تکان دادم (او دوست نداشت با کسی دست بدهد) و در جوابش گفتم: «آقای تال!»

او بقیه ما - از جمله هارکات - را هم به اسم صدا کرد. و به همه خوشامد گفت. وقتی هارکات جواب خوشامدگویی او را داد، آقای تال اصلاً تعجب نکرد. او از ما پرسید: «دوست دارید چیزی بخورید؟»

ایوانا جواب داد: «عالی است. و بعد از غذا، من یکی دو کلمه با تو حرف دارم، هیبرنیوس. چیزهایی هست که باید درباره‌شان صحبت کنیم.»

آقای تال بدون اینکه چیزی به رو آورد، موافقت کرد و گفت:

وقتی از کلیسا بیرون آمدیم، من با ایورا هم‌پا شدم تا درباره گذشته‌ها با هم حرف بزنیم. او مارش را روی دوشش انداخته بود. پسری که همراه ایورا برنامه اجرا می‌کرد هم همان موقع، مار دوم را مثل یک اسباب‌بازی برداشت و دنبال ما راه افتاد. ایورا گفت: «دارن، می‌خواهم شانکوس^۱ را به تو معرفی کنم.»

با پسرک، دست دادم و گفتم: «سلام، شانکوس.»

در جوابم گفت: «سلام.» او هم مثل ایورا موهای زرد و سبز، چشم‌هایی باریک و فلس‌هایی رنگارنگ داشت. پرسید: «شما همان دارن شانی هستید که اسمش را روی من گذاشته‌اند؟»

زیر چشمی به ایورا نگاهی کردم و پرسیدم: «من؟»

او خندید و گفت: «بله، شانکوس بچه اول من است. فکر کردم که باید...

حرفش را قطع کردم: «بچه اول؟ این بچه دوست؟ تو پدرش هستی؟»

ایورا نیشش را باز کرد و گفت: «البته امیدوارم این‌طور باشد!»

اما او بزرگ است! بزرگ‌تر از این حرف‌هاست که بچه‌ات باشد! شانکوس از این حرف خیلی خوشش آمد و حسایی ذوق کرد. ایورا گفت: «به زودی پنج‌ساله می‌شود. به اندازه سنش بزرگ شده است. من نمایش با او را دو ماه پیش شروع کردم. برای همین

باور کردنی نبود! البته ایورا آن قدر بزرگ بود که بتواند ازدواج کند و بچه داشته باشد. هیچ دلیلی هم وجود نداشت که من از شنیدن این خبر تعجب کنم. اما به نظرم می‌آمد همین چند ماه پیش بود که هر دو نوجوان بودیم و نمی‌دانستیم وقتی بزرگ شویم، زندگیمان چطور می‌شود.

پرسیدم: «بچه دیگری هم داری؟»

گفت: «دو تا. آرکا^۱ - سه ساله - و لیلیا^۲ که دو ماه دیگر دو ساله می‌شود.»

- آنها هم بچه‌های ماری‌اند؟

- آرکا نیست و از این موضوع ناراحت است - دلش می‌خواست که او هم فلس داشته باشد. ما خیلی تلاش کردیم تا باور کند که به اندازه بچه‌های دیگرمان دوست‌داشتنی و فوق‌العاده است.

... ما؟

- من و مرلا^۳. تو او را نمی‌شناسی. کمی بعد از رفتن تو به سیرک آمد - ماجرای ما خیلی پر تب و تاب بود. او می‌تواند گوش‌هایش را از سرش جدا کند و آنها را مثل بومرنگ‌های کوچک به کار ببرد. ازش خوشش می‌آید.

با خنده گفتم که حتماً همین‌طور است، و به دنبال ایورا و شانکوس، پشت سر بقیه رفتیم تا شام بخوریم.

می شناسید.»

ونچا نگاهی به من انداخت و گفت: «بله، ما دوست‌های قدیمی هستیم، نه تروسکا؟»

تروسکا اشاره‌ای کرد. ونچا خندید و بعد به زبان بومی تروسکا مشغول حرف زدن با او شد. وقتی به آن زبان حرف می‌زدند، مثل دو تافک به نظر می‌آمدند که روبه یکدیگر بارس می‌کردند.

ایورا مرا به مرلا معرفی کرد. مرلا زیبا و مهربان بود. بعد، از همسرش خواست که نشانم بدهد چطور گوش‌هایش از سرش جدا می‌شوند. من هم با او هم عقیده بودم که کارش فوق‌العاده است. اما وقتی مرلا خواست که من از گوش‌های او استفاده کنم، قبول نکردم.

آقای کرپسلی هم به اندازه من از برگشتن به سیرک خوشحال بود. او که شبح وظیفه‌شناسی بود، بیشتر عمرش را وقف ژنرال‌ها و مسائل آنها کرده بود. اما من همیشه چنین حسی را داشتم که دلش پیش سیرک عجایب باشد. او عاشق نمایش دادن بود و به نظرم برای رفتن روی صحنه، دلش تنگ شده بود. خیلی‌ها از او می‌پرسیدند که برگشته است تا بماند یا نه، و وقتی او می‌گفت که نمی‌ماند، ناراحت می‌شدند. آقای کرپسلی در ظاهر، این واکنش‌ها را جدی نمی‌گرفت. اما من فکر می‌کنم که صمیمانه از آن ابراز علاقه‌ها تحت تأثیر قرار گرفته بود و اگر می‌توانست، در سیرک می‌ماند.

برگشتن به سیرک عجایب برایم خیلی جالب بود. در یک هفته یا ده روز گذشته، خیلی کفوری و بی‌حوصله بودم و مدام به حرف‌های ایوانا فکر کرده بودم. اما بعد از همان یک ساعت اول که در سیرک گذراندم، همه ترس‌هایم از بین رفت. خیلی از دوستان قدیمی را دیدم. هانس دست پا، رامو دو شکم، سیو و سیرسا، کورماک لیمیز، و گرتای دندان سنگی. مردگرگی را هم دیدم. اما او به اندازه دیگران از دیدن ما خوشحال نشد و من تا جایی که ممکن بود، ازش فاصله می‌گرفتم.

تروسکا - زنی که به اراده خودش ریش در می‌آورد و بعد آن ریش‌ها را دوباره توی صورتش می‌کشید - هم بود، و از دیدن من خیلی خوشحال شد. او با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای با من احوالپرسی کرد. شش سال پیش، اصلاً نمی‌توانست به این زبان حرف بزند. اما ایورا انگلیسی را یادش داده بود و پیشرفت تروسکا هم خوب بود. مدرسه‌ای بزرگ و خالی، پایگاه سیرک شده بود. وقتی آنجا کنار دیگران جاگرفتم، تروسکا گفت: «سخت است. من زبان خوب نیست. اما ایورا صبور است. من یواش یاد می‌گیرم. هنوز اشتباه می‌کنم، اما...»

ونچا که ناگهان سر و کله‌اش کنار ما پیدا شده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «همه ما اشتباه می‌کنیم، خانم خانم‌ها! اما اگر فرصتش را داشتی، اشتباه تو از من شبح محترمی نمی‌ساخت!»

تروسکا خندید و گفت: «ای شیطان!»

من و هارکات دو تا ننو درست کردیم و در چادری کنار اتاق ایورا و مرلا خوابیدیم. اتاق آنها ماشینی سفری، چسبیده به کاروان آقای تال بود. و ونچا... خوب، وقتی آن شب او را دیدیم، هنوز با تروسکا حرف می زد. اما برگ و شاخه هایی که روز بعد به موها و لباس های پوستی اش چسبیده بود نشان می دادند که زیر بوته ای در فضای باز خوابیده بود!

آدم کوچولوها هم مثل همیشه همراه سیرک بودند. اما هارکات از آنها فاصله می گرفت. من سعی کردم تشویقش کنم که با آدم کوچولوها قاطی بشود و حرف بزند. اما انگار آنها از اینکه دور و بر هارکات باشند معذب بودند. آنها به آدم کوچولویی که می توانست حرف بزند عادت نداشتند. هارکات بیشتر شب را در تنهایی می گذراند یا با شانکوس، که شیفته آدم کوچولو شده بود، در گوشه ای می نشست و حرف می زد. شانکوس مدام و گستاخانه از او سؤال می کرد و بیشتر می خواست بداند که او سایه یک مرد بوده است یا یک زن. اما مثل همه آدم کوچولوهای دیگر، این مسئله برای هارکات هم مشخص نبود.

خیلی از افراد سیرک، ایوانا را می شناختند. اگرچه قبلاً تعداد کمی از آنها او را دیده بودند، اما والدین، پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها یا اجدادشان درباره ایوانا برایشان تعریف کرده بودند. ایوانا چند ساعتی را با دیگران گذراند و از گذشته ها حرف زد. حافظه او در حفظ اسم ها و چهره ها فوق العاده بود. بعد خدا حافظی کرد و با آقای تال از جمع جدا شد تا درباره مسائلی عجیب، مهم و محرمانه با او حرف بزند. (یا درباره قورباغه ها و حقه های جادویی!)

موقع سحر، به رختخواب هایمان رفتیم. به آنهایی که هنوز بیدار بودند شب به خیر گفتیم و بعد، ایورا ما را به چادرهایمان برد. آقای تال تابوت آقای کریسلی را برایش آماده کرده بود و شبی با خشنودی خاصی وارد تابوتش شد. اشباح عاشق تابوت هایشان هستند، طوری که این علاقه برای هیچ انسانی قابل درک نیست.



من و هارکات یک ساعت پیش از غروب آفتاب - یا کمی زودتر - بیدار شدیم و همراه ایورا و شانکوس در اردوگاه قدم زدیم. خیلی خوشحال بودم که ایورا اسم مرا روی بچه اولش گذاشته بود و قول دادم که اگر بتوانم، در آینده برای روز تولد پسرک هدیه بفرستم. او می‌خواست که یک عنکبوت داشته باشد - ایورا درباره خانم اکتا، حسایی برای او تعریف کرده بود - اما من هیچ دوست نداشتم که یکی از آن جانورهای سمی هشت پا را از کوهستان اشباح برای پسرک بفرستم - خوب می‌دانستم که هر کدام از آن عنکبوت‌ها چه بلایی می‌توانند سر مردم بیاورند!

همه چیز سیرک تقریباً مثل گذشته بود. چند برنامه جدید را به آن اضافه و چند نمایش را از آن حذف کرده بودند. اما بیشتر برنامه‌هایش مانند گذشته بود. سیرک تغییر نکرده بود، اما من تغییر کرده بودم. بعد از مدتی که از یک کاروان یا چادر به چادر

دیگر سرکشیدیم و با بازیگرها و کارگرهای صحنه گپ زدیم، این موضوع را فهمیدم. زمانی که من در سیرک زندگی می‌کردم، دست‌کم در ظاهر، بچه بودم و همه مثل یک بچه با من رفتار می‌کردند، نه چیزی دیگر. البته حالا هم خیلی بزرگ‌تر از آن زمان به نظر نمی‌آمدم. اما چیزی در من تغییر کرده بود. چون آنها دیگر با من بچگانه حرف نمی‌زدند.

اگرچه من سال‌ها مثل یک بزرگسال رفتار کرده بودم، اما این اولین باری بود که واقعاً فکر می‌کردم چقدر عوض شده‌ام و اینکه دیگر هیچ وقت نمی‌توانم به بی‌خیالی‌های کودکی برگردم. آقای کرپسلی وقتی درباره دوره‌های زندگی حرف می‌زد - معمولاً وقتی که من از کندی رشد می‌کردم - می‌گفت که من شبی آرزو می‌کنم کاش دوباره کودک بودم. حالا می‌فهمیدم که او چقدر درست می‌گفت. کودکی من حادثه‌ای طولانی و کشدار بود. اما تا یکی دو سال دیگر، پالش، هم خون انسانی و هم جوانیم را می‌گرفت. و بعد از آن دیگر هیچ راه بازگشتی نبود.

ایورا گفت: «انگار خیلی تو فکری.»

آه کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم که چقدر همه چیز عوض شده است. تو ازدواج کرده‌ای و بچه داری. من هم نگرانی‌های خودم را دارم. زندگی قبلاً ساده‌تر بود.»

ایورا حرفم را تأیید کرد و گفت: «زندگی همیشه مال بچه‌هاست. من این را مدام به شانکوس می‌گویم، اما او حرفم را قبول ندارد - نه بیشتر از همان موقع که خودمان داشتیم بزرگ می‌شدیم.»

- نه، الان بزرگ نمی‌شویم، پیر می‌شویم. ده‌ها سال طول می‌کشد - برای تو صدها سال - تا به دوران پیری برسیم.

حرفش درست بود. اما من نمی‌توانستم این احساس را از خودم دور کنم که یک شبه، زیادی بزرگسال شده بودم. من بیشتر از بیست و پنج سال زندگی کرده بودم و اگرچه مثل یک بچه - دارن شان، پسرک شاهزاده! - بودم، اما حالا دیگر احساس نمی‌کردم که بچه باشم.

وقتی دور آتش، سوسیس‌های داغ را می‌لمباندیم، آقای کرپسلی هم آمد. تروسکا خودش سوسیس‌ها را آماده کرده بود و آنها را بین همه تقسیم می‌کرد. شب هم یک سوسیس گرفت و از تروسکا تشکر کرد. او با دو تا گاز، فوری لقمه‌اش را بلعید و همان‌طور که لب‌هایش را لیس می‌زد گفت: «خوشمزه است.» و به طرف من برگشت - برقی در نگاهش بود.

- دوست داری امشب روی صحنه نمایش بدهی؟ هیبرنیوس گفت که شاید بتوانیم یک اجرا داشته باشیم.

پرسیدم: «انجا چه کار بکنیم؟ ماکه دیگر خانم اکترا نداریم.» - من می‌توانم مثل روزهای اولی که به سیرک آمده بودم، حقه‌های جادویی اجرا کنم، و تو هم می‌توانی دستیارم باشی. با قدرت و سرعت شبحی، چشم‌بندی‌های جالبی را می‌شود اجرا کرد.

گفتم: «نمی‌دانم. خیلی وقت گذشته است. شاید از رفتن روی

- این حرف‌ها چرند است. تو این کار را می‌کنی. من هم نمی‌خواهم که جواب نه بشنوم.

نیشم را باز کردم و گفتم: «اگر شما این‌طور می‌خواهید...»

آقای کرپسلی گفت: «اگر قرار باشد پیش مردم برویم، تو باید کمی به سر و وضعت برسی.» با دقت، سر تا پایم را برانداز کرد «کوتاهی موها و مرتب کردن ناخن‌ها.»

تروسکا گفت: «من این کار را انجام می‌دهم. لباس‌های قدیمی دزدهای دریایی را هم دارم. می‌توانم دستی به آنها بکشم تا دوباره اندازه‌اش بشود.»

یادم افتاد که وقتی تازه به سیرک عجایب آمده بودم، تروسکا آن لباس‌های دزدهای دریایی را به من داده بود و از پوشیدن آنها چه احساس خوبی داشتم - البته وقتی به کوهستان اشباح می‌رفتم، مجبور شدم آن لباس‌ها را در سیرک بگذارم. پرسیدم: «تو هنوز آن لباس‌ها را داری؟»

با لبخند گفت: «من چیز نگهدار خوبی هستم. الان می‌آورمش و اندازه‌ات را می‌گیرم. امشب درست نمی‌شود، اما فردا آماده است. یک ساعت دیگر بیا تا اندازه‌هایت را بگیرم.»

ونچا که شنید قرار است ما برنامه اجرا کنیم، حسودیش شد. غرغرکنان گفت: «پس من چی؟ من هم یک ذره جادو بلدم. چرا من نیایم؟»

آقای کرپسلی به شاهزاده پابره‌نه نگاه کرد که موهای سبز و

نمایش آماده بشوند. هارکات به آقای کرپسلی کمک می کرد تا برای نمایشش چند تا تیر چوبی پیدا کند.

تروسکا چتری هایم را که تازه بلند شده بود کوتاه کرد و پرسید: «اوضاع خوب است؟»

گفتم: «می توانست خیلی بدتر باشد.»

«ونچا گفت که تو حالا یک شاهزاده ای.»

گله کردم و گفتم: «قرار بود به کسی چیزی نگوید.»

قیچی را پایین آورد، با حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت: «نترس. من خبرها را پیش خودم نگه می دارم. من و ونچا دوست های قدیمی هستیم. او می داند که من راز نگه دارم.» بعد پرسید: «از وقتی که رفتی، تینی را دیده ای؟»

با نگرانی جواب دادم: «چیز عجیبی می پرسی.»

«آخر، اینجا بود، چند ماه پیش. آمده بود که هیبرنیوس را ببیند.»

جدی؟

مطمئن بودم قبل از آنکه به کوهستان اشباح بیاید، اینجا آمده بود.

بعد از آن ملاقات، هیبرنیوس ناراحت بود. به من گفت که آینده تاریک است. گفت باید به فکر برگشتن به خانه و پیش مردم خودم باشم. می گفت آنجا برایم امن تر است.

پرسیدم: «او درباره — صدایم را پایین آوردم. — درباره ارباب شبخواره ها یا ارباب سایه ها چیزی نگفت؟»

دست و پای گلی کثیفی داشت، لباسی از پوست حیوانات پوشیده بود و چند تا شوریکن به خود آویزان کرده بود. او هوا را بوکشید - شش شب پیش، ونچا زیر باران دوش گرفته بود، اما از آن موقع به بعد حمام نکرده بود - و دماغش را چین انداخت. بعد، خیلی بااحتیاط گفت: «شما سر و وضع مناسبی ندارید، عالیجناب.»

ونچا نگاهی به خودش انداخت و به نظرش آمد که چیزی کم ندارد. پرسید: «مگر چه عیبی دارم؟»

آقای کرپسلی گفت: «کسی که روی صحنه می رود، باید خیلی آراسته باشد. شما یک چیزی را کم دارید.»

من گفتم: «من نمی دانم ونچا چی کم دارد. اما فکر می کنم که در نمایش جای خوبی برایش وجود دارد.»

ونچا خوشحال شد و گفت: «خودش است! پسرک نگاه دقیقی دارد.»

گفتم: «برای شروع، او می تواند همراه مرد گرگی روی صحنه برود.» به زور توانستم جلو خنده ام را بگیرم. «می توانیم وانمود کنیم که آنها برادرند.»

ونچا چشم غره ای به من رفت، و آقای کرپسلی، هارکات، ایورا و شانکوس، قهقهه زنان از ما دور شدند. ناگهان ونچا گفت: «تو دیگر زیادی باهوش شده ای!» و با عجله رفت تا یکی را پیدا کند و سرش عریضه بکشد.

سر ساعتی که قرار گذاشته بودیم، پیش تروسکا رفتم تا اندازه ام را بگیرد و موهایم را کوتاه کند. ایورا و شانکوس هم رفتند تا برای

شب، مانده دوست داریم و نه دشمن. اگر تو یا من طرف یکی را بگیریم، ممکن است همه چیز خراب بشود. تا جایی که به ما مربوط است، هر دو آنها باید برایمان یکسان باشند، نه خوب و نه بد.»

آقای تال آه کشید و جواب داد: «تو حق داری. من زیادی با لارتن بوده‌ام و دوستی با او باعث می‌شود که قضاوت درستی نداشته باشم.»

ایوانا گفت: «دوستی با اینها هیچ اشکالی ندارد. اما ما نباید به‌طور شخصی در مسائشان دخالت کنیم. نه تا وقتی که آینده روشن نیست و ما مجبور نشده‌ایم.»

بعد از این بحث، ایوانا با آقای تال خداحافظی کرد و یواشکی از اردوگاه بیرون رفت. آقای تال رفتن او را تماشا می‌کرد. و چهره‌اش گرفته بود. بعد، در را بست و دنبال کار خودش رفت.

من یک لحظه سر جایم ماندم و آن مکالمه عجیب را دوباره در ذهنم مرور کردم. مطمئن نبودم که موضوع چی بود، اما می‌دانستم ایوانا از چیزی حرف می‌زد که آقای تال خوشش نمی‌آمد. چیزی که از موضوع بدی برای آینده اشباح خبر می‌داد.

من در مقام یک شاهزاده، باید منتظر می‌ماندم تا ایوانا برگردد و آشکارا درباره موضوع با او صحبت کنم. در موقعیت من، گوش ایستادن کار درستی نبود، و به بیرون از اردو سرک کشیدن و تعقیب ایوانا هم خیلی گستاخانه بود. اما نزاکت و رفتار خوب هیچ‌وقت در اولویت‌های اصلی من نبودند. من ترجیح می‌دادم کمتر مورد توجه و لطف ایوانا باشم. حتی ترجیح می‌دادم که

تروسکا سرش را تکان داد: «فقط گفت که همه ما شب‌های سختی را در پیش داریم و تا پایان این دوره، جنگ و خونریزی‌های زیادی می‌شود.» کوتاه کردن موهایم را دوباره شروع کرد و بعد از آن اندازه‌ام را گرفت تا برایم لباس آماده کند.

به شدت به حرف‌هایی فکر می‌کردم که در کاروان تروسکا شنیده بودم، و به دنبال آقای کرپسلی رفتم. اما انگار این نگرانی‌ها باعث شد که اول به طرف کاروان آقای تال بروم. شاید هم اتفاقی به آن سو رفتم. در هر صورت، چند دقیقه بعد بیرون کاروان این پا و آن پا می‌کردم و نمی‌دانستم که درباره آن موضوع چیزی بپرسم یا نه.

همچنان مردد ایستاده بودم که در باز شد و آقای تال و ایوانا بیرون آمدند. جادوگر شنلی سیاه پوشیده بود، که با وجود آن و در آن شب ابری و تاریک، تقریباً دیده نمی‌شد.

آقای تال گفت: «امیدوارم این کار را نکنی. اشباح برای ما دوستان خوبی بوده‌اند. ما باید به آنها کمک کنیم.»

ایوانا جواب داد: «ما نمی‌توانیم طرف کسی را بگیریم، هیبرنیوس. این وظیفه ما نیست که درباره گردش سرنوشت تصمیم بگیریم.»

آقای تال زیر لبی گفت: «با این حال، حمایت از این طرفی‌ها و مذاکره با آنها... خوشم نمی‌آید.» و چهره کشیده‌اش در هم فرو رفت.

ایوانا با اصرار گفت: «ما باید بی‌طرف بمانیم. در میان موجودات

به خاطر این گستاخی مرا تنبیه کند - و بدانم که او مشغول چه کاری است، تا اینکه بگذارم یواشکی قیصر در برود و آخر کار، ما را با آینده‌ای غافلگیرکننده و دردناک مواجه کند.

کفش‌هایم را درآوردم و از اردوگاه بیرون دویدم. سر پوشیده در باشق ایوانا را دیدم که پشت درختی دور، ناپدید شد - او خیلی سریع راه می‌رفت - و من هم تا جایی که می‌توانستم سریع و بی‌سروصدا دنبالش می‌رفتم.

با به پای ایوانا دویدن مشکل بود. او فرزند بود و طوری راه می‌رفت که هیچ ردی از خودش به جا نمی‌گذاشت. اگر با همین سرعت پیش می‌رفتم، گمش می‌کردم. اما بعد از سه یا چهار کیلومتر، او ایستاد. یک لحظه ایستاد تا نفس تازه کند. بعد به طرف بیشه‌زار رفت، با صدای بلند سوت کشید و وارد بیشه‌زار شد.

چند دقیقه منتظر ماندم تا ببینم از آنجا بیرون می‌آید یا نه. چون نیامد، به حاشیه بیشه‌زار نزدیک شدم و گوش ایستادم. از آنجا چیزی نمی‌شنیدم. یواشکی بین درخت‌ها راه باز کردم و با احتیاط جلو رفتم. زمین نمدار بود و صدای قدم‌هایم را می‌گرفت. اما من حسایی مواظب بودم: شنوایی ایوانا دست کمی از اشباح نداشت - کافی بود فقط یک ترکه بشکند تا او بفهمد که من آنجا هستم.

همان‌طور که جلو می‌رفتم، صدای ملایم گفت‌وگویی را شنیدم. چند نفر آن جلو بودند، اما با صدای خیلی آرامی حرف می‌زدند -

دورتر از آن بودم که بتوانم حرف‌هایشان را بشنوم. با نگرانی خاصی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد، جلو خزیدم و بالاخره آن قدر نزدیک شدم که توانستم گروهی از آدم‌های سایه‌مانند را وسط بیشه‌زار ببینم.

دیگر جلوتر نرفتم - ترس نمی‌گذاشت که جلوتر بروم - اما چمباتمه‌زده تماشایشان کردم و به حرف‌هایشان گوش دادم. صدایشان گنگ و خفه بود و فقط گهگاهی جمله‌ای ناتمام یا کلمه‌ای منقطع به گوشم می‌رسید. گاهی که می‌خندیدند، صدایشان بالا می‌رفت. اما حتی در این مواقع هم مراقب بودند که صدایشان زیاد بلند نباشد.

کم‌کم چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد و توانستم بعضی از آن چهره‌ها را ببینم. غیر از ایوانا - که غیرممکن بود سایه‌اش را عوضی بگیرم - هشت نفر دیگر را شمردم. بعضی از آنها نشسته و چمباتمه‌زده و بعضی دراز کشیده بودند. هفت نفرشان تنومند و عضلاتی بودند. هشتمی هیکل لاغری داشت، شل و باشلق پوشیده بود و با نوشیدنی و غذا از دیگران پذیرایی می‌کرد. انگار همه آنها مرد بودند.

به خاطر فاصله زیاد و تاریکی هوا، بیشتر از آن چیزی نفهمیدم. باید خیلی به آنها نزدیک می‌شدم تا از چیزهای بیشتری سر در بیاورم، یا اینکه باید ماه می‌تابید.

از میان انبوه درختان، به آسمان ابری و گرفته نگاه کردم و فهمیدم که امیدی به ماه نیست. بی‌سر و صدا بلند شدم و عقب

رفتم.

در همین موقع، مرد سایه‌مانندی که از دیگران پذیرایی می‌کرد، شمع را روشن کرد.

یکی از آنها فریاد زد: «آن را خاموش کن، احمق!» دست نیرومندی شمع را روی زمین انداخت و پایی با خشونت آن را خاموش کرد.

همان که پذیرایی می‌کرد، با صدای جیغ‌مانندی گفت: «متأسفم. من خیال می‌کردم که در کنار بانو ایوانا جایمان امن است.»

مرد تنومند پرخاش‌کنان گفت: «جای ما هیچ‌وقت امن نیست. این یادت باشد، و دیگر چنین اشتباهی نکن.»

آنها بحث با ایوانا را از سر گرفتند. صدایشان پایین و غیرقابل تشخیص بود. اما من دیگر علاقه‌ای نداشتم که به حرف‌های آنها گوش بدهم. در همان چند لحظه‌ای که شمع روشن بود، پوست ارغوانی، و موها و چشم‌های سرخ را دیدم و فهمیدم که چه کسانی آنجا بودند و چرا ایوانا آن‌قدر اسرارآمیز شده بود. او به دیدن گروهی از شب‌خواره‌ها آمده بود!



دزدکی عقب‌نشینی کردم و از بیشه‌زار بیرون رفتم. هیچ نگهبانی را ندیدم و با عجله به طرف سیرک عجایب برگشتم. نه برای نفس کشیدن ایستادم و نه برای فکر کردن. ده دقیقه بعد، با بیشترین سرعتی که توانم به من اجازه می‌داد، خود را به اردوگاه رساندم.

نمایش شروع شده بود. آقای کرپسلی در جایی ایستاده بود که قبلاً رختکن کلیسا بود، و رامو دو شکم را تماشا می‌کرد. رامو هم تاثیر لاستیکی ماشینی را می‌خورد. در آن لباس رسمی سرخ رنگ، خیلی آراسته به نظر می‌آمد، و چون روی زخم طرف چپ صورتش خون مالیده بود، بیشتر جلب توجه می‌کرد و اسرارآمیزتر از همیشه شده بود.

وقتی نفس نفس‌زنان وارد شدم، فریاد زد: «تو کجا بودی؟ همه جا را دنبالت گشتم. فکر می‌کردم که باید تنهایی نمایش بدهم.

سکوت را شکست و سینی از دشنام‌های گزنده را از دهانش بیرون ریخت.

او غرید: «ما نباید به او اعتماد می‌کردیم. ذات جادوگرها از خیانت است. احتمالاً همین الان که ما اینجا حرف می‌زنیم، او دارد ما را به شب‌واره‌ها می‌فروشد.»

آقای کرپسلی گفت: «شک دارم این‌طور باشد. ایوانا اگر می‌خواست به ما صدمه بزند، به کمک شب‌واره‌ها نیازی نداشت.»
ونچا پرخاش‌کنان داد زد: «تو فکر می‌کنی او آنجا رفته تا دوباره قورباغه‌هایش با آنها حرف بزند؟»

آقای کرپسلی با سماجت گفت: «من نمی‌دانم که آنها دوباره چی حرف می‌زنند، اما باورم نمی‌شود که ایوانا به ما خیانت کند.»
هارکات گفت: «شاید بهتر باشد از آقای تال بپرسیم. با چیزهایی که دارند می‌گوید، او می‌داند که ایوانا... مشغول چه کاری است. شاید به ما بگوید.»

ونچا به آقای کرپسلی نگاه کرد و گفت: «او دوست توست. نمی‌شود ازش بپرسیم؟»

آقای کرپسلی سرش را تکان داد و گفت: «هیبرنیوس اگر می‌دانست که ما در خطریم، و می‌توانست به ما اخطار بدهد یا کمکمان کند، این کار را می‌کرد.»

لیخند گرفته‌ای روی لب‌های ونچا نشست. او گفت: «بسیار خوب، ما خودمان باید خدمت آنها برسیم.» ایستاد و به شوریکن‌هایش نگاهی انداخت تا از تعدادشان مطمئن بشود.

تروسکا لباس دزد دریایی تو را آماده کرده است. اگر عجله کنیم، می‌توانیم.»

قوری گفتیم: «ونچا کجاست؟»

آقای کرپسلی نخودی خندید و گفت: «با دلخوری جایی رفته. هنوز یادش نرفته که... لا رتن!»

حرفش را قطع کردم و چون می‌دانست که من به ندرت با اسم کوچک صدایش می‌کنم، متوجه خطر شد. من ادامه دادم: «نمایش را فراموش کن. باید ونچا را پیدا کنیم. حالا!»

هیچ چیز نپرسید. به یکی از کارگرهای صحنه گفت به آقای تال خبر بدهد که از نمایش بیرون می‌رود و همراه آمد تا ونچا را پیدا کنیم. او را همراه هارکات در چادری پیدا کردیم که مال من و آدم کوچولو بود. به هارکات یاد می‌داد که شوریکن را چگونه پرت کند. این کار برای هارکات سخت بود. انگشت‌های او بزرگ‌تر از آن بودند که بتوانند آن ستاره‌های کوچولو را راحت بگیرند.

وقتی وارد شدیم، ونچا با تمسخر گفت: «بین کی اینجا هست! سلطان دلچک‌ها و دستیار ارشدش. کار و بار نمایش چگونه بود، بچه‌ها؟»

من ورودی چادر را بستم و روی زمین نشستم. ونچا از نگاهم فهمید که قضیه جدی است و شوریکن‌ها را کنار گذاشت. فوری و بی‌سر و صدا برایشان گفتم که چه اتفاقی افتاده بود. وقتی حرف‌هایم تمام شد، همه یک لحظه ساکت ماندند. بعد ونچا

پرسیدم: «می‌خواهیم با آنها بجنگیم؟» و چیزی دل و روده‌ام را چنگ زد.

ونچا جواب داد: «قرار نیست اینجا بنشینیم و منتظر بمانیم تا آنها حمله کنند! غافلگیری خیلی مهم است. حالا که ما این امتیاز را داریم، باید ارزش استفاده کنیم.»

آقای کرپسلی، که خیلی ناراحت به نظر می‌آمد، گفت: «شاید آنها خیال حمله نداشته باشند. ما تازه دیشب اینجا رسیدیم. ممکن نیست آنها قبلاً خبر شده باشند که ما می‌آییم. شاید بودنشان در اینجا ربطی به ما نداشته باشد.»

ونچا فریاد زد: «چرند نگو! آنها برای کشتن اینجا هستند، و اگر ما اول حمله نکنیم، ممکن است روی سرمان خراب بشوند و قبل از آنکه ...»

با صدای آهسته‌ای گفتم: «من مطمئن نیستم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم اگر آنها برای جنگ آماده می‌شدند، باید نگهبان می‌گذاشتند و عصبی بودند. اما این طور نبود.»

ونچا چند تا فحش دیگر داد و دوباره روی زمین نشست. بعد گفت: «باشد. فرض کنیم که آنها دنبال ما نیستند. شاید این تصادفی باشد و آنها ندانند که ما اینجاایم.» به طرف جلو خم شد. «اما وقتی ایوانا حرف بزند، خوب می‌فهمند!»

پرسیدم: «تو فکر می‌کنی او درباره ما چیزی به آنها می‌گوید؟»
گلوش را صاف کرد و گفت: «ما احمقیم که چنین فرصتی را به او بدهیم. انگار شما یادتان رفته که ما در جنگیم. من با آن

خاله‌زاده‌های همخونمان هیچ خصوصیت شخصی ندارم. اما در این موقعیت، آنها دشمن ما هستند و ما نباید به آنها لطف کنیم. فرض کنیم که این شب‌واره‌ها و خدمتکارشان ربطی به بودن ما در اینجا ندارند. خوب که چی؟ این وظیفه ماست که با آنها بجنگیم و نابودشان کنیم.»

هارکات به آرامی گفت: «این جنایت است، نه دفاع از خود.»
ونچا حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، قربان! اما شما ترجیح می‌دهید که آنها چند تا از ما را بکشند؟ جست‌وجوی ما برای پیدا کردن ارباب شب‌واره‌ها از هر چیز دیگری مهم‌تر است. اما وقتی فرصتش پیش می‌آید که چند تا از آن شب‌واره‌های ونگرد را قتل‌عام کنیم، باید احمق - خائن! - باشیم که از این فرصت استفاده نکنیم.»

آقای کرپسلی آه کشید و گفت: «و ایوانا چی؟ اگر او طرف شب‌واره‌ها را بگیرد و علیه ما باشد چی؟»
ونچا با ناراحتی گفت: «بعد، با او هم می‌جنگیم.»

آقای کرپسلی لبخندی زد و پرسید: «و خیال می‌کنید که در برابر او کاری پیش می‌برید؟»

ونچا بلند شد و گفت: «نه، اما وظیفه‌ام را می‌دانم.» او موضعش را مشخص کرد، شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «من می‌روم که شب‌واره‌ها را بکشم. اگر بخواهید، شما هم می‌توانید بیایید. وگرنه...»

آقای کرپسلی به من نگاه کرد و پرسید: «تو چی می‌گویی،

با صدای آرامی گفتم: «ونچا حق دارد. اگر بگذاریم شب‌واره‌ها بروند، و بعد آنها اشباح را بکشند، ما مقصریم. تازه، چیز دیگری هست که ما آن را نادیده گرفته‌ایم - ارباب شب‌واره‌ها.» ونچا و آقای کرپسلی به من خیره شدند. «برای ما مقدر شده که با او رو در رو بشویم. اما من فکر می‌کنم که ما باید خودمان دنبال این سرنوشت برویم. شاید این شب‌واره‌ها بدانند که او کجاست یا کجا خواهد بود. من تردید دارم که حضور همزمان ما و آنها در اینجا تصادفی باشد. شاید این همان راهی است که سرنوشت، ما را به او می‌رساند.»

ونچا گفت: «این شد حرف درست و حسابی!»
آقای کرپسلی گفت: «شاید.» به نظر می‌آمد که هنوز متقاعد نشده است.

گفتم: «حرف‌های آقای تینی یادتان هست؟ به حرف دلتان گوش بدهید؟ دل من می‌گوید که ما باید با این شب‌واره‌ها رو در رو بشویم.»

بعد از لحظه‌ای مکث، هارکات گفت: «دل من هم همین را می‌گوید.»

ونچا اضافه کرد: «مال من هم.»

آقای کرپسلی زیر لبی گفت: «من فکر می‌کردم که تو دل نداری.» بعد ایستاد. «اما دل من هم می‌خواهد که با آنها رو در رو بشوم، اگرچه مغزم مخالف است. پس می‌رویم.»

ونچا با حالتی سسنه به خون نیشش را باز کرد و پشت آقای کرپسلی زد. بعد، بدون اینکه هیاو راه بیندازیم، یواشکی در تاریکی شب فرو رفتیم.

کنار بیشه‌زار، نقشه را برای همدیگر مشخص کردیم.

ونچا فرماندهی را به دست گرفت و گفت: «ما از چهار طرف به آنها نزدیک می‌شویم. این طوری فکر می‌کنند که تعدادمان بیشتر است.»

آقای کرپسلی گفت: «اگر ایوانا را هم به حساب بیاوریم، آنها در مجموع نه نفرند. چطوری آنها را بین خودمان تقسیم کنیم؟»

- دو شب‌واره مال تو، دو تا مال من و دو تا هم مال هارکات. دارن هم به حساب هفتمی و خدمتکارشان می‌رسد - احتمالاً او یک نیمه شب‌واره یا یک شب‌حزن است و مشکل زیادی ایجاد نمی‌کند.

آقای کرپسلی پرسید: «و ایوانا چی؟»

ونچا گفت: «می‌توانیم آخر کار، همه با هم به او حمله کنیم.»

آقای کرپسلی قاطعانه گفت: «نه، من به حسابش می‌رسم.»

- مطمئنی؟

آقای کرپسلی سر تکان داد.

- پس فقط می‌ماند که از هم جدا بشویم و راه بیفتیم. تا جایی که می‌توانید، به آنها نزدیک بشوید. من با پرتاب دو تا شوریکن عملیات را شروع می‌کنم. دست و پایشان را هدف می‌گیرم.

همین که صدای داد و فریادشان را شنیدید - با تمام قدرت حمله کنید.

گفتم: «اگر گلو یا سرشان را هدف بگیری، اوضاع خیلی راحت تر می شود.»

ونچا غرغرکنان گفت: «من این طوری نمی جنگم، فقط ترسوها بدون رو در رو شدن با دشمن، او را می کشند. اگر مجبور بشوم - مثل وقتی که آن شبخن نارنجک داشت - این کار را می کنم. اما ترجیح می دهم که شرافتمندانه بجنگم.»

هر چهار نفرمان از یکدیگر جدا شدیم، درخت ها را دور زدیم و از چهار نقطه مختلف توی بیشه زار رفتیم. وقتی در جنگل تنها شدم، احساس کردم که خیلی کوچک و آسیب پذیرم. اما فوری این احساس را کنار گذاشتم و فقط به مأموریتم فکر کردم. قبل از آنکه جلو بروم، شمشیرم را بیرون کشیدم و طوری که صدایم شنیده نشود گفتم: «خدا ما را هدایت و محافظت کند.»

شبح واره ها و ایوانا هنوز در فضایی باز، در قلب بیشه زار بودند و به آرامی حرف می زدند. ابرها ماه را تکه تکه کرده بودند و اگرچه شاخه های درختان راه را بر قسمت بزرگی از نور آن می بستند، اما فضا روشن تر از دفعه پیش بود که من آنجا بودم.

آهسته تر پیش رفتم و تا جایی که جرئت داشتم به شبح واره ها نزدیک شدم. بعد پشت تنه قطور درختی پنهان شدم و منتظر ماندم. در اطرافم، همه چیز ساکت بود. قبلاً فکر می کردم که حضور هارکات آنها را از نزدیک شدن ما با خبر می کند - او نمی توانست

مثل اشباح بی سر و صدا حرکت کند - اما آدم کوچولو حسایی مراقب بود و هیچ صدایی در نیاورد.

در ذهنم شروع به شمردن کردم. وقتی به نود و شش رسیدم، صدای سفیر مانند تیزی را در طرف چپم شنیدم و بعد، جیغی وحشتناک. کمتر از یک ثانیه بعد، صدای سفیری دیگر و به دنبال آن جیغی دیگر به گوشم رسید. شمشیرم را محکم گرفتم، درخت را دور زدم و همچنان که وحشیانه نعره می کشیدم، پیش دویدم.

شبح واره ها فوری واکنش نشان دادند. وقتی به آنها رسیدم، سلاح به دست و سر پا بودند. آنها سریع بودند. اما آقای کرپسلی و ونچا سریع تر بودند و وقتی من شمشیرم را در بدن شبح واره تنومند و بلند بالایی فرو بردم که شور یکنی نقره ای رنگ در ساق پای چپش فرو رفته بود، دیدم که آقای کرپسلی سینه و شکم یکی از دشمنانمان را پاره کرد و او را فوری کشت. انگشت شست ونچا هم چشم چپ شبح واره ای دیگر را بیرون آورد - شبح واره که از درد ضجه می زد، روی زمین افتاد.

من آن قدر وقت داشتم که فقط بفهمم مرد افتاده روی زمین، مثل بقیه پوست ارغوانی نیست - او یک شبخن بود! بعد از آن، مجبور شدم حواسم را بر شبح واره ای متمرکز کنم که رویه رویم ایستاده بود. او قوی تر، تنومندتر، و دست کم دو سر و گردن بلندتر از من بود. اما همان طور که در کوهستان اشباح یاد گرفته بودم، می دانستم که جثه همه چیز نیست و وقتی آن شبح واره با ضربه هایی وحشیانه به من حمله کرد، من سیخونکی به او زدم و با

حمله‌های انحرافی گنجش کردم - با سیخونکی به یک نقطه و سقلمه‌ای به نقطه دیگری از بدنش، آن قدر سر به سرش گذاشتم که عصبانی شد و دقت هدفگیری و آهنگ حرکاتش به هم ریخت. بعد هم طوری گیج شد که دور خودش می چرخید.

وقتی یکی از حمله‌ها را دفع می کردم، یکی از پشت سر به من خورد و من روی زمین افتادم. فوری غلت زدم و روی پا ایستادم، و شبخ‌واره‌ای را دیدم که نفس نفس زد و روی زمین افتاد. هارکات مولدز بالای سر آن شبخ‌واره ایستاد - تبری به دست داشت که لکه‌های سرخ خون روی آن دیده می شد؛ بازوی دیگرش، زخمی و بی حس، کنار بدنش آویزان بود.

شبخ‌واره‌ای که به من حمله کرده بود، حالا فقط به هارکات توجه داشت. او چنان نعره کشید که آدم کوچولو سرش را برگرداند. هارکات به موقع تبرش را بالا برد و شمشیر را از هدفش دور کرد. بعد چند قدم عقب رفت و شبخ‌واره را تشویق کرد که جلو بیاید.

فوری نگاهی به اطراف انداختم تا اوضاع را بررسی کنم. سه نفر از دشمنانمان از میدان مبارزه به در رفته بودند. البته شبخ‌زنی که چشمش را از دست داده بود، کوزمال کوزمال دنبال شمشیرش می گشت و به نظر می آمد که آماده است تا دوباره وارد درگیری بشود. آقای کرپسلی با شبخ‌واره‌ای مبارزه می کرد که دو قبضه چاقو داشت. آنها دور یکدیگر می چرخیدند و چند لحظه یک بار به هم حمله می کردند. ونجا دو دستی با شبخ‌واره تنومند و تبر به دستی درگیر بود که مثل حیوانی وحشی به نظر می آمد. تبر آن شبخ‌واره

دو برابر تبری بود که هارکات در دست داشت. با این حال، آن را طوری بین انگشتان بزرگش می چرخاند که انگار وزن نداشت. ونجا عرق کرده بود و از زخمی روی کمرش خون می ریخت، اما هیچ به روی خود نمی آورد.

آن سوی صحنه درگیری، شبخ‌واره هفتم - شبخ‌واره‌ای باریک و بلند که صورت آرامی داشت، موهای بلندش را پشت سرش بسته بود و لباسی به رنگ سبز روشن پوشیده بود - و خدمتکار باشلق به سر، مبارزه را تماشا می کردند. هر دو شمشیرهایی بلند در دست داشتند و آماده بودند تا اگر به نظر آمد که در جنگ شکست خورده‌اند، فرار کنند - یا اگر احساس پیروزی کردند، وارد معرکه شوند و کار را تمام کنند. از این جور شگردهای خودخواهانه متنفر بودم. چاقویی را بیرون کشیدم و آن را با سرعتی بسیار زیاد به طرف سر خدمتکار پرت کردم - او از من خیلی بزرگ تر نبود.

مرد کوچک اندام و شل پوش، چاقو را دید و سرش را از مسیر آن کنار کشید. با سرعتی که از خود نشان داد، فهمیدم که باید یکی از موجودات خون آشام شب باشد - هیچ انسانی نمی توانست آن قدر سریع حرکت کند.

وقتی چاقوی دوم را بیرون کشیدم، شبخ‌واره کنار خدمتکار قیافه اش را درهم کشید. او لحظه‌ای مکث کرد و بعد با چنان سرعتی از فضای خالی میانه میدان به طرفم دوید که من نتوانستم هدفگیری کنم. چاقو روی زمین افتاد. شمشیرم را بالا بردم و از حمله او جاخالی دادم. اما در ضربه دوم، به زحمت توانستم مسیر

حرکت شمشیرش را تغییر بدهم. او سریع، و در فنون رزمی کارآزموده بود. من دچار دردسر شده بودم.

از برابر شبح‌واره عقب رفتم و به بهترین شکلی که می‌توانستم از خودم دفاع کردم. وقتی حمله می‌کرد، نوک شمشیرش مثل لکه‌ای مبهم به نظرم می‌آمد و اگرچه من ماهرانه دفاع می‌کردم، خیلی زود تیغه شمشیرش به بدنم خورد. احساس کردم که بالای بازوی چپم زخم شد... و بریدگی عمیقی روی ران... خراشی دندان‌دندانه روی سینه‌ام و...

عقب‌عقب به طرف درختی رفتم و آستین دست راستم به شاخه‌ای گیر کرد. شبح‌واره با شمشیرش به صورتم حمله کرد. فکر کردم که دیگر کارم تمام است. اما دستم از شاخه درخت آزاد شد و شمشیرم طوری سر راه شمشیر آن شبح‌واره قرار گرفت که آن را به طرف زمین برگرداند. شمشیرم را به زمین فشردم - امید داشتم که دشمنم سلاحش را بیندازد. اما او زیادی قوی بود و با حرکتی نرم و خلاف حرکت من، شمشیرش را بالا آورد. تیغه دو شمشیر به یکدیگر ساییده شد و بین آنها جرقه‌های آتش به وجود آمد. شمشیرش خیلی سریع حرکت می‌کرد، و چنان قدرتی آن را پیش می‌برد که وقتی تیغه‌اش بالا آمد و به دسته شمشیر من رسید، به جای آنکه از مسیرش منحرف بشود، خیلی راحت پوشش طلائی دسته شمشیرم را برید - و از گوشت و استخوان شست من که بیرون مانده بود و خم نمی‌شد گذشت!

وقتی انگشت شستم در تاریکی به هوا پرید، جیغ کشیدم.

شمشیر از دستم افتاد. من بی‌دفاع، روی زمین افتادم. شبح‌واره، بی‌اعتنا نگاهی به اطراف انداخت - دیگر من را مثل یک خطر نمی‌دید. در مبارزه چاقوها، چیزی نمانده بود که آقای کرپسلی برنده بشود. صورت حریفش راه‌راه بریده شده بود. هارکات ناتوانی دست مجروحش را نادیده گرفته بود و تیغه تبرش را در شکم شبح‌واره حریف فرو می‌برد. اگرچه شبح‌واره شجاعانه حمله می‌کرد و همچنان می‌جنگید، اما به‌طور قطع کارش تمام بود. ونچا به زحمت با حریفش می‌جنگید، اما از موضعش عقب نمی‌نشست. اگر آقای کرپسلی یا هارکات به کمکش می‌رفتند، کار آن هیولا تمام بود. شبح‌زنی که یک چشمش را از دست داده بود، حالا شمشیر به دست، سرپا ایستاده بود، اما تعادل نداشت و بی‌اختیار تکان می‌خورد - او مشکل بزرگی نبود.

در تمام مدتی که این برخوردها و اتفاقات رخ می‌داد، ایوانا با قیافه‌ای بی‌تفاوت سر جایش نشسته بود و طرف هیچ‌کس را نمی‌گرفت.

ما داشتیم پیروز می‌شدیم و شبح‌واره سبزپوش این را فهمیده بود. او فریادی کشید و یک بار دیگر به طرف من برگشت - می‌خواست سرم را از گردن جدا کند - اما من خودم را از سر راهش کنار کشیدم و روی توده‌ای برگ افتادم. شبح‌واره به جای آنکه دنبالم بیاید و کارم را تمام کند، شمشیر دیگری را از روی زمین برداشت و با عجله به میان درخت‌ها دوید - خدمتکار را هم دنبال خود برد.

خشکی گفت: «خطر از کنار گویشتان گذشت، عالیجناب.» و ونچا با یکی از زشت‌ترین فحش‌ها جواب او را داد. آقای کریسلی مؤدبانه پرسید: «با پیشنهاد کمکم شما را می‌رنجانم، عالیجناب؟»

ونچا غرید: «کار این یکی را تمام کن! دو نفرشان دارند قرار می‌کنند. ما مجبوریم - عجب افتضاحی!» فریادی زد و دوباره سرش را به زحمت از ضربه تبر کنار کشید.

آقای کریسلی گفت: «هارکات، کنار من باش.» و فوری جلو رفت تا آن هیولا را سر جایش بنشانند. «دارن، همراه ونچا دنبال بقیه‌شان برو.»

گفتم: «باشد.» و اصلاً حواسم نبود که یک شستم را از دست داده‌ام - درگیر و دار چنین نبردی، که پای مرگ و زندگی در میان است، کسی به این چیزها توجه ندارد.

آقای کریسلی و هارکات با آن شب‌واره تنومند درگیر شدند. ونچا برگشت، مکشی کرد تا نفس تازه کند و به من اشاره کرد که دنبال شب‌واره و خدمتکارش برویم. من کنار ونچا حرکت می‌کردم و خون را از انتهای شست بریده‌ام می‌مکیدم. با دست چپ، جاقویی را از کمرم بیرون کشیدم. وقتی از درخت‌ها گذشتیم، دو نفر را جلوتر دیدیم. خدمتکار می‌خواست پشت شب‌واره سوار شود - معلوم بود که تصمیم داشتند با پرواز نامرئی از آنجا بروند.

ونچا با خشم فریاد کشید: «نه، شما این کار را نمی‌کنید!» و شوریکن سیاهی را به طرفشان پرتاب کرد. شوریکن به بالای شانه راست خدمتکار خورد. او فریادی کشید و از پشت شب‌واره پایین

سریا ایستادم و از درد نالیدم. بعد دندان‌هایم را روی هم فشردم، جاقویی را که روی زمین انداخته بودم برداشتم و به کمک هارکات رفتم تا کار حریفش را تمام کند. شرافتمندانه نبود که جاقویی را از پشت در بدن جنگجو فرو کنم. اما تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، به پایان رساندن نبرد بود - و وقتی جاقویم را بین شانه‌های شب‌واره فرو بردم و او خودش را جمع کرد و روی زمین افتاد، هیچ دلم برایش نسوخت.

آقای کریسلی با همان دو جاقو کار شب‌واره حریفش را تمام کرده بود. او شب‌خزن یک چشم را هم خلاص کرد - گلویش را سریع برید - و پیش دوید تا به ونچا کمک کند. در همین موقع، ایوانا ایستاد و روبه او گفت: «لارتن، تو می‌خواهی روی من هم شمشیر بکشی؟»

آقای کریسلی با تردید، جاقوهایش را بالا گرفت. بعد، حالت دفاعی را کنار گذاشت، با یک پا در برابر جادوگر زانو زد و آهی کشید و گفت: «خیر، بانو. چنین کاری را نمی‌کنم.»

ایوانا گفت: «پس من هم روی تو دست بلند نمی‌کنم.» و به راه افتاد. او از یک شب‌واره مرده به سراغ دیگری می‌رفت، کنارشان زانو می‌زد، علامت لمس مرگ را می‌ساخت و زیر لبی می‌گفت: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشی!»

آقای کریسلی سر پا ایستاد و نگاهی به ونچا انداخت که با تنومندترین شب‌واره می‌جنگید. وقتی تبر بزرگ آن شب‌واره درست از بالای جمجمه ونچا گذشت، آقای کریسلی با لحن

بیرون آمده بود، اما چیزی شبیه آن گفت - و چاقوهایش را با تنفر در غلافشان گذاشت. او فریاد زد: «شما گذاشتید آنها قرار کنند!» یکر است جلو رفت، بالای سر ونچا ایستاد و با لحنی کاملاً تحقیرآمیز او را برانداز کرد. بعد دست‌هایش را مشت کرد و با خشم فریاد زد: «چرا؟»

ونچا، که نگاهش را پایین انداخته بود، زمزمه کرد: «نتوانستم جلوی او را بگیرم.»

آقای کریسلی نعره کشید: «تو حتی سعی هم نکردی!» ونچا گفت: «نمی‌توانستم با او بجنگم. همیشه از سر رسیدن چنین شبی وحشت داشتم. دعا می‌کردم که این شب را نبینم، اما با قسمتی از وجودم می‌دانستم که این اتفاق می‌افتد.»

آقای کریسلی فریاد زد: «تو کلمات کار نمی‌کنند! آن شیخ‌واره کی بود؟ چرا گذاشتی فرار کند؟»

ونچا با صدای آهسته‌ای گفت: «اسمش گائن هارست است.» به بالا نگاه کرد و من برق اشک را در چشم‌هایش دیدم. «او برادر من است.»

افتاد. شیخ‌واره برگشت و خم شد تا رفیقش را از روی زمین بلند کند. اما وقتی دید که ونچا نزدیک می‌شود، فوری سر پا ایستاد، شمشیرش را بیرون کشید و جلو دوید. من پا کندم تا سر راه ونچا قرار بگیرم. چشم به خدمتکار دوخته بودم که روی زمین افتاده بود و منتظر بود تا ببیند که مبارزه چگونه پیش می‌رود.

ونچا هنوز خیلی با شیخ‌واره فاصله داشت که ناگهان متوقف شد، طوری که انگار زخمی شده بود. من فکر کردم که چیزی - چاقو یا تیری - به او خورده است. اما به نظر نمی‌آمد که صدمه دیده باشد. او فقط ایستاد، دست‌هایش را از هم باز کرد و به شیخ‌واره خیره شد. شیخ‌واره هم بی حرکت بود - چشم‌های سرخش گشاد شده بود و چهره ارغوانی رنگ و تیره‌اش بر از ناباوری بود. بعد، شمشیر را پایین آورد و آن را در غلافش سر داد. برگشت و خدمتکار را برداشت.

ونچا هیچ تلاشی نکرد که مانع او بشود. از پشت سر شنیدم که آقای کریسلی و هارکات از لابه‌لای درختان بیرون آمدند. آنها به سرعت جلو دویدند و وقتی دیدند که شیخ‌واره فرار می‌کند و ونچا فقط ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، کنار من توقف کردند.

آقای کریسلی گفت: «پس چرا؟» اما شیخ‌واره ناگهان پرواز نامرئی کرد و از نظر دور شد.

ونچا به طرف ما برگشت و بی اختیار روی زمین نشست. آقای کریسلی فحش داد - نه به بدی ناسازی که قبلاً از دهان ونچا

نگه داشتن خاطرات کسانی که خونشان را می‌خورند، به نوعی تاریخ را زنده نگه می‌دارند و حفظ می‌کنند.» (وقتی شبیح یا شبیح‌واره‌ای خون انسانی را می‌خورد، قسمتی از خاطرات او را هم می‌گیرد.) «او گفت که شبیح‌واره‌ها بعد از خوردن خون آدم‌ها آنها را می‌کشند، اما این کار را سریع و بدون درد انجام می‌دهند.»

من غرغرکنان گفتم: «این دلیل می‌شود که کارشان درست باشد؟»

ونچا گفت: «از نظر شبیح‌واره‌ها، بله.»

ناگهان گفتم: «تو چطور می‌توانی؟»

اما آقای کرپسلی با حرکت دستش ساکت‌م کرد و گفت: «الان وقت بحث‌های اخلاقی نیست. بگذار ونچا حرفش را بزند.»

ونچا گفت: «دیگر چیز زیادی برای گفتن ندارم. من و گانن در حد دو نیمه شبیح‌واره همخون شدیم. ما تا چند سال با هم دستیار بودیم. اما من نتوانستم خودم را راضی کنم که کسی را بکشم. پس جدا شدم.»

آقای کرپسلی با ناباوری گفت: «به همین سادگی؟»

ونچا جواب داد: «نه، به‌طور معمول، اگر دستیاری بخواهد از قبیله جدا بشود، شبیح‌واره‌ها اجازه نمی‌دهند که او زنده بماند. هیچ شبیح‌واره‌ای هم یکی از افراد خودش را نمی‌کشد. اما این قانون در مورد نیمه شبیح‌واره‌ها فرق دارد. وقتی من گفتم که می‌خواهم بروم، مربی من می‌توانست مرا بکشد.»

«گانن نجاتم داد. او از زندگی من دفاع کرد و وقتی شکست



۱۹

تا مدتی طولانی، کسی چیزی نگفت. من، هارکات و آقای کرپسلی به ونچا خیره شده بودیم و او چشم به زمین دوخته بود. بالای سرمان، ماه پشت توده ضخیمی از ابر ناپدید شد. وقتی بالاخره ابرها کنار رفتند، ونچا شروع به حرف زدن کرد، طوری که انگار نور ماه او را وادار به این کار می‌کرد.

او گفت: «اسم واقعی من ونچا هارست است. وقتی که شبیح شدم، اسمم را عوض کردم. گانن یکی دو سال از من کوچک‌تر است. یا برعکس؟ این مال خیلی وقت پیش است؛ یادم نمی‌آید. ما خیلی به هم نزدیک بودیم. توی هر کاری، با هم بودیم — و هر دو با هم به شبیح‌واره‌ها پیوستیم.»

«شبیح‌واره‌ای که ما را همخون کرد، مردی محترم و مربی خوبی بود. او دقیقاً به ما گفت که زندگیمان چطور می‌شود. روش‌ها و اعتقادات خودش را توضیح داد و گفت که آنها معتقدند با زنده

شدن کار، به من چیزی نگفت. من اگر می دانستم که با این کار زندگی او به خطر می افتد، نمی توانستم کمکش را قبول کنم.»
 هارکات پرسید: «او باید چه کار می کرد؟»

ونچا گفت: «باید خون من را می گرفت و خون خودش را به من می داد، مثل هر همخون شدن معمولی دیگر. تنها فرقی این بود که نیمی از خون من از نوع شبخواره ای بود، که برای اشباح سمی است. پاریس خون آلوده من را گرفت و با دفاع طبیعی بدنش آن را نابود و بی خطر کرد. اما این کار می توانست به راحتی او را بکشد، همان طور که خون او می توانست باعث مرگ من بشود. اما بخت شبخی یا ما یار بود. هر دو زنده ماندیم، هرچند که هر دو به شدت عذاب کشیدیم!»

«با جابه جایی خون شبخواره ای بدنم و خون پاریس، من دیگر می توانستم شکل غذا خوردنم را کنترل کنم. پاریس مری من شد و طوری آموزش داد که ژنرال شدم. از ارتباط من با شبخواره ها، هم هیچ کس غیر از شاهزاده ها باخبر نشد.»

آقای کریسلی پرسید: «آنها همخونی شما را تأیید کردند؟»
 - بعد از چند بار که لیاقتم را ثابت کردم، بله. آنها نگران گانن بودند. می ترسیدند که اگر دوباره او را ببینم - مثل اتفاقی که امشب رخ داد - وفاداری من دچار ایراد بشود. اما قبولم کردند و قسم خوردند که گذشته حقیقی من را پنهان نگه دارند.»
 پرسیدم: «چرا دوباره تو به من چیزی نگفتند؟»
 - موقعی که در کوهستان اشباح بودی، اگر من به آنجا می آمدم،

خورد، به مری من گفت که باید او را هم بکشد. دست آخر، او جانم را نجات داد. اما به من اخطار دادند که در آینده از همه شبخواره ها، و از جمله گانن - که تا امشب ندیده بودمش - دوری کنم.»
 «من تا چند سال با بدبختی و فلاکت زندگی کردم. سعی می کردم مثل اشباح غذا بخورم و کسانی را که از خونشان می خورم نکشم. اما خون شبخواره ای خیلی روی افراد تأثیر دارد. وقتی غذا می خوردم، اختیارم را از دست می دادم و بر خلاف خواست خودم، آدم ها را می کشتم. دست آخر، تصمیم گرفتم که اصلاً غذا نخورم تا بمیرم. همین موقع بود که پاریس اسکیل من را زیر پر و بالش گرفت.»

آقای کریسلی پرسید: «پاریس تو را همخون کرد؟»
 - بله.

- با اینکه می دانست تو چی بوده ای؟

ونچا سرش را تکان داد.

پرسیدم: «اما اگر تو قبلاً با یک شبخواره همخون شده بودی، چطور می توانستی با یک شبخ هم همخون بشوی؟»
 آقای کریسلی گفت: «این برای آنهایی که به طور کامل همخون نشده اند امکان دارد. یک نیمه شبخ می تواند شبخواره بشود و برعکس. اما کار خطرناکی است و به ندرت انجام می شود. من فقط سه مورد دیگر را می شناسم که این کار در موردشان انجام شده - و البته قضیه به مرگ خون دهنده و خون گیرنده ختم شده است.»
 ونچا گفت: «پاریس از این خطر باخبر بود، اما تا بعد از تمام

نمی‌کنم. خبرچین‌ها لیاقت این جور لطف‌ها را ندارند.» انگشتش را به طرف من تکان داد. «تو باید جاسوس می‌شدی، دارن.» مشکل می‌شد گفت که از این قضیه خوشحال است یا عصبانی.

ونچا با خودش نخ داشت، و سوزنی از استخوان ماهی. آقای کرپسلی انگشت بریده‌ام را سر جایش نگه‌داشت و شاهزاده آن را بخیه زد. هرچند که حواسش جای دیگری بود. این کار درد وحشتناکی داشت. موقع انجام آن، من مجبور بودم رویم را برگردانم و دندان‌هایم را روی هم فشار دهم. وقتی بخیه زدن تمام شد، اشباح آب دهانشان را دور زخم مالیدند تا زودتر بگیرد و بسته شود. بعد شستم را محکم در کنار انگشت‌های دیگر دستم بستند تا استخوان‌های قطع شده نیز به یکدیگر جوش بخورند، و رهایم کردند.

آقای کرپسلی گفت: «بهترین کاری که می‌توانستیم بکنیم، همین بود. اما اگر عفونت کند، دوباره انگشت را قطع می‌کنیم و آن وقت باید با بی‌شستی کنار بیایی.»

با غرولند گفتم: «درست است، قربان. اما نیمه پر لیوان را ببینید.»

ونچا به تلخی گفت: «آن سر من است که تو باید قطع کنی. من باید وظیفه‌ام را مقدم بر خویشاوندی می‌دانستم. منم که حق زنده ماندن ندارم.»

آقای کرپسلی با بداخلاقی گفت: «مزخرف نگو! کسی که به برادرش حمله کند که آدم نیست. تو همان کاری را کردی که

همه چیز را برایت می‌گفتند. اما بی‌ادبانه است پشت سر کسی که حضور ندارد حرف بزنند.

آقای کرپسلی به حالت اعتراض گفت: «خیلی زجر آور است. من می‌فهمم که چرا تا حالا درباره این موضوع حرف نزده‌ای. اما اگر خبر داشتیم، من می‌توانستم خودم دنبال برادرت بروم و تو را با آن هیولا وسط درخت‌ها می‌گذاشتم.»

ونچا به زور لبخند زد و گفت: «من از کجا می‌دانستم؟ من تا موقعی که به قصد کشت جلو نرفتم، صورتش را ندیده بودم. او آخرین کسی بود که انتظار دیدنش را داشتم.»

پشت سر ما، ایوانا از میان درخت‌ها بیرون آمد. دست‌هایش از خون آن شب‌واره‌های مرده قرمز بود و چیزی را با خود می‌آورد. وقتی نزدیک‌تر آمد، فهمیدم که شست قطع شده من را آورده است. او گفت: «این را پیدا کردم.» و شست را به طرف من پرت کرد. «فکر کردم شاید بخواهی دوباره آن را سر جایش بچسبانی.»

من شست را گرفتم و به محل بریده آن نگاه کردم. در مدتی که به حرف‌های ونچا گوش می‌دادم، متوجه دردش نبودم، اما حالا درد وحشتناک شده بود. صورتم را درهم کشیدم و پرسیدم: «می‌توانیم آن را سر جایش بخیه بزنیم؟»

آقای کرپسلی گفت: «شاید بشود.» و به انتهای بریده شستم و تکه قطع شده آن نگاه کرد. «بانو ایوانا - شما چنین قدرتی دارید که این را فوری و بی‌دردسر، سر جایش بچسبانید، این طور نیست؟» ایوانا حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، دارم. اما این کار را

ونچا نعره کشید: «این حرف یعنی که تو طرف آنهایی؟»
ایوانا خیلی سرد و بی تفاوت جواب داد: «من طرف هیچ کس را نمی گیرم. هیچ علاقه ای هم به اختلاف بین اشباح و شبح واردها ندارم. من شما را پسر بچه های احمق و جنگجویی می بینم که شبی سر عقل می آید و از تف انداختن توی صورت یکدیگر دست بر می دارید.»

آقای کرپسلی به طعنه گفت: «دیدگاه جالبی است.»
من گفتم: «من نمی فهمم. اگر تو طرف آنها نیستی، پس با آنها اینجا چه کار داشتی؟»

ایوانا گفت: «مذاکره. توانایی هایشان را ارزیابی می کردم. همان کاری که در مورد شما هم کردم. من با شکارچی ها نشسته بودم و اوضاع آنها را بررسی می کردم. حالا هم همان کار را با شکارها می کنم. جنگ زخم ها هر طور پیش برود، من مجبورم که با پرنده ها معامله کنم. خیلی خوب است از قبل بدانیم کسانی که آینده ما با مال آنها گره خورده چه جایگاهی دارند.»

ونچا پرسید: «کی از این حرف ها سر در می آورد؟»
ایوانا با خودخواهی لبخند زد. از سر در گمی ما ذوق می کرد. و پرسید: «شما آقایان متشخص و جنگجو، هیچ وقت داستان های پلیسی - جنایی خوانده اید؟ اگر خوانده باشید، حتماً حالا حدس می زنید که چه حادثه ای در پیش است.»

ونچا از آقای کرپسلی پرسید: «تو هیچ وقت یک زن را زده ای؟»
او گفت: «نه.»

هر کدام ما اگر جای تو بودیم، می کردیم. جای تأسف است که تو حالا با او روبه رو شدی. اما کوتاهی تو آسیبی به ما نزده و من فکر می کنم -

با خنده ناگهانی ایوانا، حرف آقای کرپسلی نیمه تمام ماند. جادوگر وحشیانه قهقهه می زد، طوری که انگار لطیفه فوق العاده ای شنیده بود.

آقای کرپسلی گیج و متحیر پرسید: «من چیز خنده داری گفتم؟»

ایوانا با صدای جیغ مانند ی گفت: «وای، لارتن. اگر می دانستی!»
آقای کرپسلی برای من و هارکات و ونچا ابرو بالا انداخت و پرسید: «او به چی می خندد؟»

هیچ کدام از ما نمی دانستیم.
ونچا جلو رفت تا با جادوگر برخورد کند و گفت: «مهم نیست که چرا می خندد. من اول می خواهم بدانم که او اینجا چه کار می کند و چرا هم صحبت دشمن شده و وانمود می کند که همدست ماست.»
ایوانا دیگر نخندید و رو در روی ونچا ایستاد. او به شکلی جادویی، آن قدر بزرگ شد تا مثل کبرایی چنبره زده بالای سر ونچا قرار گرفت. اما شاهزاده از جایش تکان نخورد. کم کم حس تهدید کنندگی جادوگر فروکش کرد و او به شکل همیشگی خودش درآمد. بعد گفت: «من هیچ وقت ادعا نکرده ام که همدست شما هستم، ونچا. من با شما سفر کردم و با شما نان و نمک خوردم. اما هیچ وقت نگفتم که طرف شما هستم.»

جادوگر هر هر خندید و گفت: «کوتاه بیا.» و بعد جدی شد و ادامه داد: «اگر تو چیز باارزشی داشته باشی و دیگران دنبالش باشند، بهترین جا برای پنهان کردنش کجاست؟»

و نچا هشدار داد: «اگر این مزخرفات ادامه پیدا کند...»

ایوانا گفت: «این مزخرفات نیست. حتی آدم‌ها هم جواب این یکی را می‌دانند.»

ما در سکوت فکر کردیم. بعد من طوری که انگار سر کلاس مدرسه‌مان باشم، دستم را بالا بردم و گفتم: «بیرون، پیش چشم همه؟»

ایوانا برایم کف زد و گفت: «دقیقاً کسانی که دنبال چیزی می‌گردند - یا در پی شکارند - اگر چیزی را که می‌خواهند درست جلو چشمشان باشد، به ندرت آن را پیدا می‌کنند. این نکته خیلی عادی است که چیزهای آشکار و بدیهی اغلب از نظر دورند.»

آقای کریسلی گفت: «خوب، این حرف‌ها چه ربطی به...»

هارکات با قیافه‌ای گرفته حرف او را قطع کرد و گفت: «آن شیخ‌واره شنل‌پوش... خدمتکار نبود.» همه ما با حالتی پرسشگرانه به طرف او برگشتیم. «او همان چیزی بود که ما نادیده گرفتیم... این طور نیست؟»

جادوگر گفت: «درست است.» حالا نوعی دلسوزی در لحنش حس می‌شد. «از وقتی که آنها خانه به دوشی را شروع کردند، او با رفتار و لباس یک خدمتکار همه جا ظاهر می‌شد و شیخ‌واره‌ها

درگیری را داشت و به ما گفت که شب‌واره‌ها بیشتر از یک ماه سیرک عجایب را تعقیب می‌کردند.

من پرسیدم: «آنها می‌دانستند که ما می‌آییم؟»

گفت: «نه، آنها به‌خاطر چیزهای دیگری دنبال ما بودند.»

هارکات وارد بحث شد و گفت: «اما شما می‌دانستید که ما

می‌آییم، نمی‌دانستید؟»

آقای تال با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «من باید به شما

هشدار می‌دادم، اما عواقب این کار خیلی وحشتناک بود. کسانی که

از آینده خبر دارند، مجاز نیستند که در آن دخالت کنند. فقط

آقای تینی مستقیم در امور زمان دخالت می‌کند.»

آقای کریسلی پرسید: «شما می‌دانید که شب‌واره‌ها کجا

رفته‌اند یا چه موقع ما دوباره با آنها روبه‌رو می‌شویم؟»

آقای تال گفت: «نه. من می‌توانم این موضوع را بفهمم، اما تا

جایی که بتوانم، آینده را کمتر می‌خوانم. فقط می‌توانم به شما

بگویم گانن هارست محافظ اصلی ارباب شب‌واره‌هاست. شش

نفری که شما کشتید، از نگهبان‌های معمولی بودند که می‌شود به

جایشان نگهبان‌های دیگری گذاشت. هارست محافظ کلیدی

است. هر جا ارباب برود، او هم می‌رود. اگر او کشته شده بود، ترازوی

شانس خیلی به نفع شما سنگین می‌شد.»

آقای کریسلی آه کشید و گفت: «کاش من به جای ونچا دنبال

هارست رفته بودم!»

ایوانا، که از لحظه برگشتن به سیرک تا آن موقع چیزی نگفته



۲۰

به دستور ایوانا - که تهدید کرده بود اگر به حرفش گوش ندهیم، کر و کورمان می‌کند - شب‌هزن و شب‌واره‌های مرده را در بیشه‌زار دفن کردیم - گودال‌هایی عمیق حفر کردیم، آنها را به پشت درون گورشان قرار دادیم تا صورتشان روبه آسمان و بهشت باشد، و بعد رویشان را پوشاندیم.

ونچا دل‌شکسته بود. وقتی به سیرک عجایب برگشتیم، او یک بطری معجون برداشت، خودش را در اتاقک کاروانی کوچکی زندانی کرد، و دیگر جوابمان را نداد. در مورد فرار ارباب شب‌واره‌ها، خودش را مقصر می‌دانست. اگر سر وقت برادرش رفته بود، ارباب شب‌واره‌ها توی چنگمان بود. این اولین فرصت ما برای کشتن او بود و بعید به نظر می‌آمد که فرصتی راحت‌تر از این به ما رو کند.

آقای تال از قبل می‌دانست که چه اتفاقی افتاده بود. او انتظار

بود، سر تکان داد و گفت: «با افسوس خوردن برای فرصت‌های از دست رفته، وقتتان را تلف نکنید. این سرنوشت شما بوده که در این مرحله از تعقیب و جست‌وجو با گانن هارست روبه‌رو بشوید. این کار سرنوشت بود.»

گفتم: «بیایید مثبت باشیم. ما حالا می‌دانیم که ارباب شب‌واره‌ها با چه کسی سفر می‌کند. ما می‌توانیم مشخصات گانن هارست را همه جا پخش کنیم و به همه بگوییم که دنبالش باشند. و آنها دیگر نمی‌توانند با آن سر و وضع خدمتکاری ظاهرسازی کنند. دفعه دیگر ما آماده‌ایم و می‌دانیم که دنبال کی می‌گردیم.»

آقای کرپسلی حرف من را تأیید کرد و گفت: «واقعیت همین است. به علاوه، ما هیچ تلفاتی نداشته‌ایم و به اندازه همان موقع که جست‌وجو را شروع کردیم، قوی هستیم. حالا آگاه‌تریم و برای کشتن او هنوز سه فرصت دیگر داریم.»

هارکات با حالتی گرفته گفت: «پس چرا... این احساس بد را داریم؟»

آقای کرپسلی گفت: «شکست همیشه تلخ است.»
بعد از این بحث، ما زخم‌هایمان را بررسی کردیم. دست هارکات بدجوری بریده بود، اما استخوان‌هایش نشکسته بود. دستش را به گردنش آویزان کردیم و آقای کرپسلی گفت که تا دو شب دیگر زخمش خوب می‌شود. شست‌وآستین من هم به رنگ زشتی درآمده بود. اما آقای تال گفت که عفونت نکرده است و اگر حرکتش ندهم،

درست می‌شود.

وقتی برای خواب آماده می‌شدیم، صداهای خشمگینی را شنیدیم. با عجله از اردوگاه بیرون دویدیم - آقای کرپسلی شنل ضخیمی را روی سرش انداخته بود تا از تابش آفتاب صبحگاهی در امان باشد - و ونچا را در آن اطراف پیدا کردیم. لباس‌هایش را پاره می‌کرد و روبه خورشید فریاد می‌کشید. می‌گفت: «بسوزان! برایم مهم نیست! هر بلایی که می‌خواهی سرم بیاور! اگر چیزی گفتم - آقای کرپسلی با تشر فریاد کشید: «ونچا! داری چه کار می‌کنی؟» ونچا برگشت، بطری خالی معجون را چنگ زد و آن را مثل چاقو به طرف آقای کرپسلی گرفت و گفت: «همان‌جا بمان! اگر بخوای جلویم را بگیری، می‌کشم!»

آقای کرپسلی سر جایش ایستاد. او بهتر از هر کسی می‌دانست که با شب‌چی با حال و روز ونچا - و به‌خصوص با قدرت او - چطور رفتار کند. گفت: «این کار احمقانه است، عالیجناب. بیایید داخل. با هم می‌نشینیم و کمکتان می‌کنیم تا -»

ونچا دیوانه‌وار جیغ کشید: «- برای سلامتی ارباب شب‌واره‌ها جشن بگیرم؟»

آقای کرپسلی دوباره گفت: «عالیجناب، این دیوانگی است.»
ونچا با لحنی غمگین‌تر و ملایم‌تر حرف او را تأیید کرد و گفت: «آره. اما دنیا، دنیای دیوانه‌ای است، لارتن. چون من از زندگی برادرم گذشتم - همان که یک بار جان من را نجات داده بود - بزرگ‌ترین دشمن ما فرار کرد و حالا مردم ما محکوم به نابودی‌اند.

این چه جور دنیایی است که در آن، خوبی نتیجه‌ای شیطانی می‌دهد؟»

آقای کرپسلی جوابی نداشت.

هارکات گفت: «مردن کمکی نمی‌کند، ونچا. من این را خوب می‌دانم.»

ونچا سر تکان داد و گفت: «کمک نمی‌کند، اما تنبیه می‌کند، و من مستحق تنبیه‌ام. از این به بعد، من چطور می‌توانم با ژنرال‌ها و شاهزاده‌های هم قطارم روبه‌رو بشوم؟ فرصت من برای کشتن ارباب شبخواره‌ها از دست رفته. بهتر است من هم از بین بروم تا بمانم و همه را خجالت بدهم.»

من پرسیدم: «پس تو می‌خواهی این بیرون بمانی و بگذاری که آفتاب بکشدت؟»

نخودی خندید و گفت: «آرد.»

با تمسخر گفتم: «تو ترسویی.»

صدایش خشن شد و گفت: «مواظب باش، دارن‌شان! حال من طوری است که بدم نمی‌آید قبل از مردن چند تاکله را خرد کنم!» بی‌توجه به تهدیدش، با اصرار گفتم: «احمق هم هستی.» فوری آقای کرپسلی را پشت سر گذاشتم و دست سالم را به طرف ونچا گرفتم. «کی این حق را به تو داده که خودت را کنار بکشی؟ چی باعث می‌شود فکر کنی که می‌توانی تعقیب را کنار بگذاری و ما را هم نابود کنی؟»

ونچا که گیج شده بود، با تته‌پته گفت: «تو از چی حرف می‌زنی؟»

من که دیگر جزو گروه جست‌وجو نیستم. حالا دیگر تعقیب به عهده تو و لارتن است.»

برگشتم و در حالی که به دنبال ایوانا و آقای تال می‌گشتم، گفتم: «این طوری است؟» آنها هم با شنیدن صدای شاهزاده، همراه کارکنان و بازیگران سیرک به آنجا آمده بودند. من ادامه دادم: «ایوانا! آقای تال! اگر ممکن است، جوابم را بدهید. ونچا دیگر در تعقیب ارباب شبخواره‌ها شرکت ندارد؟»

آقای تال و ایوانا با نازاحتی به ما نگاه می‌کردند. ایوانا کمی مکث کرد و بعد با نازاحتی گفت: «او چنین قدرتی را دارد که در جست‌وجو مؤثر باشد.»

ونچا گیج و سر در گم گفت: «اما من شکست خوردم.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «یک بار! اما کی می‌تواند بگوید که دیگر فرصت نداری؟ کسی نگفته که هر کدام از ما یک بار فرصت داریم. اگر از ما بپرسی، می‌گوییم که سرنوشت قرعه هر چهار فرصت را به نام تو کشیده است!»

ونچا پلک زد و دهانش به آرامی باز شد.

آقای کرپسلی دنباله بحث را گرفت و گفت: «حتی اگر این فرصت‌ها به‌طور مساوی تقسیم بشوند، یک فرصت اضافی می‌ماند. من و دارن فقط دو نفریم - پس اگر کار به درگیری نهایی منجر بشود، یکی از ما باید دو بار با ارباب شبخواره‌ها روبه‌رو بشود.»

ونچا، که خیلی با دقت به حرف‌های ما گوش می‌داد، روی پاهایش لرزید، بعد بطری را انداخت و به طرف من سکندری خورد.

اندوه و ناراحتی در دل ما به جا نگذاشته بود و من فکر می‌کردم همان بهتر که بدون او به راهمان ادامه بدهیم.

و نچا هم به خواست خودش از ما جدا می‌شد. ما موافقت کرده بودیم که او به کوهستان اشباح برگردد و ماجرای رویارویی ما با ارباب شب‌واره‌ها را برای دیگران تعریف کند. لازم بود که آنها گانن هارست را بشناسند. و نچا بعداً هم می‌توانست امواج ذهنی آقای کرپسلی را دنبال کند و دوباره به جمع ما بپیوندد.

با دوستانمان در سیرک عجایب، خیلی مختصر و کوتاه خداحافظی کردیم. ایورا از اینکه من آن قدر زود آنها را ترک می‌کردم، ناراحت بود. اما او می‌دانست که من چه زندگی پیچیده‌ای دارم. شانکوس از او هم گرفته‌تر بود. روز تولدش نزدیک بود و انتظار داشت که هدیه فوق‌العاده‌ای از من بگیرد. من به پسر ماری گفتم که در راه، چیز جالبی پیدا می‌کنم و برایش می‌فرستم. اگرچه نمی‌توانستم تضمین کنم که آن هدیه درست روز تولدش به دستش برسد. و اینکه آن روز را به یاد او جشن بگیرم.

تروسکا از من پرسید که می‌خواهم لباس دزد دریایی جدیدم را با خودم ببرم یا نه. من گفتم که آن را پیش خودش نگه‌دارد. در این سفر، لباس فقط پاره و کثیف می‌شد. اما قسم خوردم که برگردم و آن لباس را بپوشم. تروسکا گفت که بهتر است این کار را نکنم و خیلی گرم و صمیمانه با من خداحافظی کرد.

وقتی از اردوگاه بیرون می‌آمدیم، آقای تال را دیدیم. او گفت: «متأسفم که زودتر نیامدم. خیلی سرم شلوغ بود. نمایش باید اجرا

و اگر گفتم و نگفتم داشتم. با صدای ناله‌مانندی گفتم: «من موجود احمقی هستم، نه؟»

با لب‌خند گفتم: «آره، همین طور است.» و او را به سایه برگرداندم که بتواند تا پیش از فرارسیدن شب و تاریکی، با ما چرتی بزند.

با غروب خورشید، همگی بیدار شدیم و به کاروان آقای تال رفتیم. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، و نچا چند لیوان قهوه داغ را پشت سر هم خورد و حالش بهتر شد، بحث درباره حرکت بعدیمان را شروع کردیم. تصمیم نهایی این شد که سیرک عجایب را ترک کنیم. من دوست داشتم که آنجا بیشتر بمانم. آقای کرپسلی هم دوست داشت که بماند. اما سرنوشت ما در جای دیگری بود. تازه، ممکن بود گانن هارست با لشکری از شب‌واره‌ها برگردد و ما نمی‌خواستیم آنجا محاصره بشویم یا خشم دشمنانمان را متوجه اهالی سیرک کنیم.

ایوانا دیگر با ما نمی‌آمد. جادوگر می‌گفت به غارش، پیش قورباغه‌هایش برمی‌گردد تا برای فجایع وحشتناکی که در پیش بود آماده بشود. او، که برقی در چشم‌های قهوه‌ای و سبزش می‌درخشید، گفت: «حوادث وحشتناکی در پیش است. من هنوز نمی‌دانم که این مصیبت‌ها مال اشباح است یا شب‌واره‌ها. اما مسلم است که ماجرا به اشک و آه‌های زیادی ختم می‌شود.»

نمی‌توانم بگویم که وقتی آن جادوگر زشت و پشمالوی کوتوله رفت، دلم برایش تنگ شد. پیشگویی‌های تاریک او چیزی غیر از

آقای کرپسلی با او دست داد و گفت: «مواظب خودت باش، هیبرنیوس.» آقای تال استثنائاً این بار از دست دادن شانه خالی نکرد.

او جواب داد: «تو هم همین طور، لارتن.» و اندوهی بر صورتش نشست. نگاهی به ما انداخت و گفت: «نتیجه جست و جوی شما هرچه باشد، دوران تاریکی در پیش است. می‌خواهم بدانید که اینجا - سیرک عجایب - همیشه خانه شماست - خانه همه شما! من نمی‌توانم آن طور که دوست دارم بر آینده تأثیر بگذارم، اما می‌توانم به شما پناه بدهم.»

از لطفش تشکر کردیم و تا وقتی که رفت و تاریکی آن اردوگاه دوست‌داشتنی او را در خود بلعید، نگاهش کردیم.

به یکدیگر نگاه کردیم و این پا و آن پا شدیم. دوست نداشتیم از هم جدا بشویم.

بالاخره ونچا با صدای پرطنینی گفت: «خوب! وقت رفتن است. تا کوهستان اشباح، حتی با پرواز نامرئی، راه درازی در پیش دارم.» اشباح نمی‌توانستند در راه قلعه کوهستانی با پرواز نامرئی حرکت کنند. اما در زمان جنگ، قوانین تغییر می‌کرد و این کار مجاز می‌شد تا ارتباط ژنرال‌ها و شاهزاده‌ها سریع‌تر برقرار بشود.

همگی یکی یکی با ونچا دست دادیم. حتی فکر جدا شدن از آن شاهزاده سرخ‌رو و ضدآفتاب، مرا دچار اندوه می‌کرد. او به قیافه گرفته من خندید و گفت: «خوشحال باش. من به موقع برمی‌گردم تا

حمله دوم علیه ارباب سبج‌واره‌ها را فرماندهی کنم. من به تو قول داده‌ام، و ونچا مارچ هیچ‌وقت زیر قولش... مکثی کرد. بعد با صدایی بلند و خطاب به خودش گفت: «مارچ یا هارست؟» روی پای کشیفش، تف انداخت. «عجب افتضاحی! این همه وقت با ونچا مارچ سر کرده‌ام - دیگر از یادم نمی‌رود.»

ناگهان برگشت، سلامی نظامی داد و با قدم‌های سنگین از ما فاصله گرفت. چیزی نگذشت که شروع به دویدن کرد و در یک چشم به هم زدن، با پرواز نامرئی از نظر دور شد.

آقای کرپسلی زیر لبی گفت: «و بعد سه نفر بودند.» و به من و هارکات خیره شد.

گفتم: «به جایی برگشتیم که شش سال پیش شروع کردیم.» هارکات گفت: «اما ما سرنوشتی داریم. این بار... کجا می‌رویم؟» من به آقای کرپسلی نگاه کردم تا او جواب بدهد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بعد تصمیم می‌گیریم. الان بگذارید فقط راه برویم.»

کوله‌هایمان را پشتمان انداختیم، برای آخرین بار به سیرک عجایب نگاه کردیم - نگاهی کشدار و با اشتیاق - بعد به تاریکی سرد و ناخوشایند شب رو کردیم و راه افتادیم. خود را به دست سرنوشت سپردیم و به استقبال شب‌های پرهراس آینده رفتیم.

ادامه دارد...